

ناشکپایی روشنفکران

م. امیرآبادی مطلق

توضیح «کنکاش»: مقاله حاضر نخستین بار در نشریه «پویش» (چاپ سوئد) به چاپ رسید. از دوستان معزول این نشریه که تجدید چاپ آن را با اندکی تغییر اجازه دادند تشکر می‌کنیم.

در آوریل ۱۹۹۰ شاعر بزرگ معاصر احمد شاملو در دانشگاه برکلی آمریکا در کنفرانسی که قرار بود درباره «روند روشنفکری ... در قرن بیستم ایران» باشد سخنرانی می‌کند. از برگزارکنندگان کنفرانس می‌خواهد که اجازه بدهند او حرفهای خودش را بزند. بعد معلوم میشود که در برنامه کنفرانس آورده اند که شاملو باید درباره «مقایسه بین شعر کهن و امروز» سخن بگوید که بنا به گفته خودش «دیدم که آنها بمن مربوط نیست» و سپس به اطلاع حاضران می‌رساند که می‌خواهد «گردن کشی بکند» و حرفهای خودش را بزند و اینکار را می‌کند. موضوع صحبت هم «درباره نگرانی های خودم از آینده» است و برای این منظور به حقیقت تاریخی بعنوان نمونه اشاره می‌کند و سرانجام می‌رسد به «پرسش نگران کننده» خویش که شما جوانها ... کجای کارید؟ چه برنامه ای در دست دارید؟ چه می‌خواهید بکنید؟ ... (۱)

جامعه با فرهنگ و ادیب ایران، چه در داخل و چه در خارج از ایران، به این سخن رانی واکنش نشان داده است. هدف از مقاله حاضر گشت و گذاری در شماری از این واکنش هاست ولی باید به این نکته اشاره شود که حتا «متن کامل» سخنرانی که در نشریات چاپ شده است در مقایسه با نوار

سخنرانی از قیچی سانسور در امان نمانده است. این موضوع قبل از هر چیز و بیشتر از هر چیز، بیانگر این واقعیت تلخ است که ضدیت با آزادی اندیشه و با آزاداندیشی در ایران به راستی مسئله مهمی است که نباید سرسری گرفته شود. اگر نشریات چاپ داخل ناچار به سانسور شده باشند، به آنها ایرادی نیست ولی وقتی نشریات خارج از کشور نیز چنین کنند مسئله کمی جدی میشود. با وجود اینکه بر این باورم که جوهر سخن شاملو نه فردوسی است و نه شاهنامه و نه ضحاک و نتیجتاً، کوشش شماری از این بزرگواران را، که می کوشند بحث را به ارزش ادبی شاهنامه بکشانند، کوششی برای کم رنگ کردن سخن شاملو میدانم، ولی باید به چند تا از این نظرها که درباره فردوسی و شاهنامه شده است، اشاره ای گذرا بکنم.

مجسم کنید! شوخی نیست! «شاهنامه فردوسی اساس و پایه استقلال ایران است» (۲) و یا دیگری می گوید: «مردی به بزرگی و استواری و درستی و راست قامتی فردوسی جهان به خود ندیده است. بی شک اگر از زمره دین آوران می بود، پیامبری بسیار موفق می شد و خلقی بر او گرد می آمدند» (۳). یا ببینید، که متأسفانه ابتذال به کجا می رسد، یکی از اساتید دیگر می گوید «فردوسی در زنان مردانگی را دوست دارد» (۴) استاد دیگری می گوید که «مردم شناسنامه خود را از شاهنامه می گیرند» (۵). آیا به راستی، شاهنامه را می توان با عباراتی از این دست، به آدمهای شاهنامه شناسی مثل من شناساند؟

اما از آنان که مستقیماً در پیوند با سخنرانی شاملو عکس العمل نشان دادند: چه خط و نشانها که نکشیده و چه دشنامها که پیشکش نشده است. آقای که استاد «سبک شناسی و نقد ادبی» در دانشگاه تهران است، آن قدر صداقت دارد که بگوید «من نوشته و گفته اخیر آن آقا را نخوانده ام فقط شنیده ام» ولی با این وصف و بر اساس شنیده ها می گوید «کسی که به این مرد بزرگ حمله کند معلوم است که تا چه حد به مملکتش علاقه دارد» و با وجود بی اطلاعی از متن سخنرانی «اینطور که معلوم است، این شخص اصلاً با ایران و ایرانی سروکار ندارد و فقط به فکر شهرت و جنجال است» (۶). استاد دانشگاهی دیگری ظاهراً به متن سخنرانی اشارتی ندارند ولی با حسن نیت تمام راهنمایی های ارزنده ای ارائه می دهند که در قبال کسی که «نام

بزرگان به زشتی برد! (لابد باید بخوانیم: احمد شاملو) جوانان ایرانی چه ها می توانند بکنند؟ برای نمونه، می توانند مثل جوانان فرانسوی تخم مرغ و گوجه فرنگی گندیده به سخن ران پرتاب کنند و یا مثل یک جوان هندی، می توانند طپانچه ای بخرند و «چند تیر نه به مغز و نه به قلب بلکه به شکم سخنران» شلیک کنند. با راهنمایی هائی از این دست، استاد ادامه می دهند که از نظر خودش «بعد از سالهای سال، سلطان محمود غزنوی را از تنهایی بیرون آمده می بینم و در کنارش احمد شاملو را» (۷) و باز آن دیگری که از یک سو خود و هم فکرائش برای حذف فردوسی و شاهنامه از زندگی فرهنگی ایران می کوشیدند، حالا که آب به سربالا رفتن قادر شده است، به خواندن ابوعطا مشغول می شود و می نویسد که شاملو در تفسیر نوین خویش از تاریخ، ادبیات نوینی را نیز به کار می گیرد که به نظر می رسد که بیشتر از «سردرد» و «احماری» جام است. در حرفهای وی به وضوح وضع و حال و عدم تعادل فکری و روحی چنین روشنفکران «آفتاب پرستی» نمایان است» (۸) به قول معروف... هر دم از این باغ بری می رسد! تا اینجای قضیه، می بینیم که وجوهی از تفکر و اندیشه ناشکیبا و استبدادسالار روشن میگردد:

- ۱- اینکه شاملو در سخن رانی به راستی چه گفت مهم نیست. مهم این است که او حق نداشت بگوید آنچه را که گفت.
- ۲- روشنفکر مستبداندیش، خود دلیل گفته خویش است. برای نمونه، اگر بخواهید که سندی هم عرضه شود که چرا شاملو آدمی با ایران و ایرانی کار ندارد، پاسخ احتمالاً، نگاه غضب آلودی خواهد بود و عکس العمل تعجب زده ای. استاد سبک شناسی بدون ارائه کوچکترین دلیلی می گوید «اشعار بیست ساله اخیرش - اگر بتوان آنها را شعر نامید - تفاله های هنری است که نه قافیه دارد، نه وزن و نه حتا معنی» (۹). مشاهده میکنید! اگر همه دنیا بگویند که شاملو در بیست سال گذشته شعر نوشته، بیخود گفته اند زیرا من میگویم، «تفاله های هنری» و به آنها نمی گویم شعر... و می گویم آنچه که نوشته است نه وزن دارد و نه معنی!؟ استاد سبک شناسی و نقد ادبی هم که هستم! پس، خودم میخوم قاضی خودم. قدم بعدی، این است که این تصاویر بر واقعیت احمد شاملو منطبق شود که نمیشود و نمیتواند بشود، پس روشنفکر مستبداندیش دست به آخرین شگردش می زند «از انحطاط اخلاقی و فرهنگی جامعه» می نالد که موجب شده است «جوانان بی مایه» به

دنبال شاملو بیفتند (۱۰). مشاهده کنید! علت محبوبیت این «تفاله های هنری» این است که جامعه منحط و بی فرهنگ است.

وقتی اساتیدش این چنین باشند، بر دانشجویان دیگر ایرادی نیست که یکی بر می خیزد و می گوید «مرض پرت و پلا گوئی در سنین پیری بین نویسندگان و شاعران سابقه زیادی دارد...» خانم دانشجویی که مبداء تاریخ ایران را با مبداء سلطنت یکی می گیرد می گوید «آقای شاملو با وارونه جلوه دادن تاریخ ایران در ۲۵۰۰ سال گذشته تلاش کرد سرخورده های ناراحت و نگران طرفداران مارکس و لنین را راضی کند». واقعاً که ایجاز در سخن گفتن هنر جالبی است. در یک جمله هم می توان مجیز سلطنت را گفت، هم به شاملو فحش داد هم «طرفداران ناراحت و نگران مارکس و لنین» را بی نصیب نگذاشت. فقط یک تن از دانشجویان سخن شاملو را می پسندد و می گوید تا بحال فکر می کردیم که این اشخاص آزادی خواه بوده اند ولی معلوم شد در زمانه خودشان پرچمدار کفر و استبداد بوده اند. نگرش شاملو به شاهنامه نگرشی تازه و لاجرم زیباست که حتماً باید مطرح میشد (۱۱). آقای دکتر باطنی در نشریه «آدینه» توجه را به مسئله جدیدی جلب می کنند. ایشان بر این باورند که «میزان اطلاعات آقای احمد شاملو در زمینه ای که در بحث آن وارد شده بسیار اندک است و از این رو برخورد او با مسائل ناشیانه، غیر علمی و گاه عامیانه است» (۱۲). از اینکه آقای دکتر باطنی توجه را به حوزه تخصص جلب کرده اند از ایشان سپاسگزاریم ولی آیا خودشان برای اینکه درباره شاملو چنین قضاوتی بفرمایند صاحب صلاحیت هستند؟ به علاوه، این دیگر چه سری است که برای شاملو، پیش شرط «میزان اطلاعات» و «صلاحیت» پیش می کشند ولی بعنوان مشتی از خروار، از آقای دکتر شکیبی که جراح هستند نمی پرسند که با کدام صلاحیت می فرمایید «شاهنامه (پس از قرآن) کتاب مقدس عجم است؟ آیا از آقای مسلمان که نقاشند، پرسیدند که نقاشی شما بالای سر ما جا دارد ولی با کدام اطلاعات و صلاحیت می فرمایید «شاهنامه فردوسی بیانگر مسایل اساسی انسان و روابط پیچیده و انسانی و ارزش های نهفته در جامعه از جنبه های گوناگون است». آیا آقای دکتر باطنی که متأسفانه خود می برند و خود می دوزند، پرسیده اند که میزان اطلاعات آقای دکتر یوسفیان، که نمی دانم در چه رشته ای استاد دانشگاه هستند، چیست که می فرمایند «شاهنامه... سند استقلال و ملیت ماست؟» به همین نحو، آقای مهربانی که

مدیر مسئول ماهنامه فیلم هستند با کدام صلاحیت بر این باورند که «شاهنامه، آئینه زنگار نبسته و تمام نمای آرزوهای تحقق نیافته و خواستهای منکوب شده یک ملت است» (۱۳). به هیچ وجه نمی‌خواهم حق مطلق این بزرگواران را در بیان آنچه که گفته‌اند نادیده بگیرم ولی نکته این است که تفکر استبدادسالار معیار صلاحیت را هم فکری و یکسان اندیشی می‌گذارد و معیارهای دو و چندگانه بکار می‌گیرد. و من، اعتراضم به این چندگانگی معیار است و گرنه، همانگونه که شاملو یا هر کس دیگری بطور مطلق این حق را دارد که درباره شاهنامه، یا هر اثر ادبی و هنری دیگر، هر گونه نظری داشته باشد، این دوستان هم بطور مطلق آزادند که آنچه را که گفته‌اند بگویند.

وجه دیگری از اندیشه استبدادسالار با پاپوش دوزی در حیطه اندیشه شروع میشود. یعنی وقتی قافیه تنگ شد، انگ به مدد میرسد. برای نمونه آقا یا خانم رهگذر اعتقاد دارند که شاملو همان دیدی را بازگو می‌کند که «در جوانی در حزب توده آموخته، و نه بیش» و هم ایشان ادامه می‌دهد که «در علم، زبان پرخاش گرانه و تمسخرآمیز و تاخت و تازهای بی‌امان و ریشخندهای بازی گوشانه» جایی ندارد که سخن درستی است ولی مثل اینکه مقاله خودشان را حتا یک بار هم نخوانده‌اند. ۹ سطر بعد، همین نویسنده شاملو را متهم میکند که گفته است «بردیا پسر کوروش که به قول شاملو همان ضحاک است» (۱) می‌تواند رهبر توده‌ها شود و قیام کمونیستی راه اندازد» (۱۴). اگر تحریفاتی این چنین «ریشخندهای بازی گوشانه» نیست، در حیرتم که «ریشخندهای بازی گوشانه»، پس، به چه معنی است؟ اگر براستی می‌خواهند چیزی یاد بگیرند و علاقه‌مندند که مواضع «حزب توده» را بدانند، بهتر است به کتاب «حماسه داد، بحثی در محتوای سیاسی شاهنامه»، نوشته ف. جوانشیر از انتشارات حزب توده در ۱۳۵۹ مراجعه کنند تا ببینند که تفاوت واقعیت قضیه و آنچه که ایشان با بزرگواری به شاملو نسبت می‌دهند، تا به کجاست؟ آقای شجاع الدین شفا هم به راستی کشف جدیدی میکنند. پس از اینکه از «عجله بیمارگونه و برخورد نامعقول و ناهماهنگ» شاملو سخن می‌گویند، معتقد است که «شاید علت کینه توزی شدید شاملو به فردوسی به مناسبت برگزیدن نام شاهنامه برای آن اثر جاودانی است» (۱۵). بحث ایشان را اگر خلاصه کنیم اینکه اگر نام کتاب

به جای «شاه نامه» مثلاً «بهمان نامه» می بود، این بحث ها اصلاً پیش نمی آمد! آقای شفا، متأسفانه ساده اندیشی خویش را به حساب شاملو واریز میکند و این مهمترین ضعف نظر ایشان است.

آقای دکتر جلال متینی و به تعاقب ایشان آقای دکتر آجودانی با آوردن نقل و قولهایی از خلخال و عبدخدائی و میرحسین موسوی بر علیه فردوسی سعی می کنند که بیزاری و نفرت خواننده را از این جماعت پشتوانه استدلال خود نمایند و زمینه منفی را از قبل آماده کنند که ایها الناس، شاملو باید برود و دهانش را آب بکشد چون همان حرفهایی را زده است که این جماعت گفته اند. البته دکتر آجودانی گمان می کند که با انصاف تر از جلال متینی است چون با بزرگواری می گوید: «از شباهت های ناخواسته و احتمالی حرفهای شاملو با حرفهای دیگران درمی گذرم» (۱۶). اگر براستی می خواستید از این «شباهت» دریگذرید، پس چرا به آن اشاره کرده اید؟ معیار قضاوت برای این اساتید نه ماهیت گفته بلکه موقعیت گوینده است و چنین تحولی در حیطه اندیشه روشنفکران ما نمی تواند متأسف کننده نباشد. آقای متینی گزارش مفصلی می دهند از آنچه که در سالیان گذشته (از ۱۳۵۷ به بعد) بر سر فردوسی و شاهنامه آورده اند که می دانیم و می دانند. و این مرا می رساند به اولین سؤال از این جماعت «دوستانان فردوسی» که اگر واقعاً مسئله تان فردوسی بود و هست، پس در این همه سال کجا تشریف داشتید، چه می کرده اید؟ چرا در دفاع از فردوسی مقاله ننوشتید؟

آقای دکتر نفیسی هم آسمان و زمین را بهم می بافند که بگویند شاملو «برداشت خشک تاریخی را بر اشراق عاشقانه خود ترجیح» داده است و می خواهد «با سنگ زدن به غول فردوسی اسطوره خود را بنیاد نهد» (۱۷). آن دیگری که به راستی در «پرونده سازی» بد طولایی دارد در نوشته ای که از سطر سطرش صداقت و فضیلت ناب اسلامی می ریزد، از یک سو، از فردوسی مادر مرده یک حزب الهی طراز نوین می تراشد و از سوی دیگر حالا که تنور دفاع از «مقدسات ملی» گرم است، چرا ایشان نان اسلامی خود را نپزند!! می نویسند: «اگر فردوسی نبود، قطعاً آقای شاملو شعرهایش را به زبان قرقیزستانی می سرودند. اگر فردوسی نبود اکنون شاملو می توانست به راحتی با آقای نزار قبانی راه برود و عربی را مثل بلبل حرف بزند» و ادامه

می دهد: «جل الخالق، جیفه ینگه دنیا، بعضی ها را به چه کُرکری هایی وادار میکند» (۱۸). واقعیت این است که همین «عاشق سینه چاک» فردوسی، ۱۲ سال فردوسی زدایی حکومت مورد حمایت خود را در آن آباد شده شاهد بود و دم نزد که نزد. حالا چه پیش آمده است؟ واقعاً که بعضی ها، به چه کُرکری هایی وادار شده اند!

در همین زمینه باید به عکس العمل شادروان اخوان ثالث هم اشاره ای بکنم. در جلسه شعرخوانی شان در لندن، گفتند: «آدم دهنش می چاد راجع به شاهنامه حرف بزنه... شاهنامه هزار سال است در ایران حکومت می کنه» (۱۹). در سخنرانی شان در پاریس گفتند: «میگوید کاوه، لمپن بوده، حالا بوده، مگر چه اشکالی دارد؟ تو که طرفدار لمپن ها بودی! کجای کاری بچه؟ مطرح بودن به هر قیمتی؟ آخر یعنی چه؟» و در پاسخ به سئوالات حاضران در جلسه ادامه دادند: «... شما اصلاً نمی دانید اصل مساله شاملو چیست؟ و او چرا این حرفها را زده است» (۲۵) و پس آنگاه، خود هم دلیلش را نگفتند. شاعر بزرگی چون اخوان می تواند بر شماری از بزرگان ما «حکم ولایت» داشته باشد و کاملاً آزاد باشد که هر چه می خواهد بگوید، و این بزرگان «کاملاً مقید». یکی از این بزرگان، دکتر مرتضی کافی، می تواند از اخوان بترسد و درباره کتاب پر ارزش همینکه رضایت خاطر مرحوم اخوان را دید، گریه اش بگیرد و بنویسد: «دیگر برایم مهم نبود که کسی درباره کتاب چی بگوید» (۲۱). ولی من که کمترین شاگرد این بزرگان هم نیستم، اخوان که سهل است برای خدای اخوان هم چنین حکم ولایتی را به رسمیت نمی شناسم. اگر این ادعاها، تعارف است که زیبنده این بزرگان (دو تن دیگر، دکتر شفیع کدکنی و دکتر اسماعیل خوئی اند) نیست و اگر حقیقت دارد، که دیگر بدتر. شاعر بزرگی چون اخوان که معتقد بود «من در شعر به اجتهاد رسیده ام و نیازی به خواندن شعر دیگران ندارم» (۲۲). شاعر بزرگی که با همه بزرگی اش، با تفرعن و خودپسندی ناهنجاری پس از بازگشت به ایران درباره شاعران ایرانی مقیم خارج از ایران می گوید که «بچه های آن طرفها غالباً داعیه شعر دارند. آنقدر رویشان میشود که شعرشان را می آورند پیش منم می خوانند - ببخشید - خیلی باید آدم رویش بشود که پیش کولی معلق بزند» (۲۳). چنین شاعری بعید است نداند که چه می گوید و یا چه می خواهد بگوید و یا در انتخاب واژه و

کلام برای انتقال مفهوم مشکلی داشته باشد. در چنین وضعیتی، باید گفت، استاد بزرگوار، یک کتاب بر ما حکومت می کند برای هفت پشتمان کافی است. لطفاً بزرگواری کنید و برای ما کتابهای حکومت گر نتراشید. همان یکی بسمان که زیادی مان است. بعلاوه، محبت کنید و برای ما کتابی نتراشید که «آدم دهندش بچاد که راجع به آن حرف بزند». بدون تردید، پیامد اینگونه مقدس تراشی ها هیزم به تنور استبدادسالاری حاکم بر جامعه ایران ریختن است. ایکاش حسن نیت مقدس تراش ها، می توانست جلوگیری چنان پیامدی باشد. باری، تبلیغ چنین شیوه اندیشیدنی، آنهم از جانب اخوان، به راستی دل سوز و سینه گداز است و این جاست که دردمندانه باید گفت که چشم همه ما روشن. این سرزمین گهربار، این ایران دوست داشتنی و در خون تپیده آبستن چه چیزها که نیست؟ وقتی مرتجع‌ی طبّال استبداد میشود، به غریزه طبیعی خود پاسخ داده است ولی وقتی روشنفکران، استبدادسالار و آزادی ستیز می شوند و این اصلاً هم مهم نیست که با چه استدلالی، آنجاست که باید براستی خون گریست.

خیلی به عقب بر نمی گردم که به «مقدسات ملی مان» توهین بشود.... مگر غیر از این است که دهان فرخی یزدی ها را برای اهانت به سلطنتی که «موهبتی الهی» بود دوختند؟ مگر کریمپور شیرازی ها را بهمین بهانه زنده زنده در آتش نسوزاندند؟ مگر بیادمان نیست که سینه سلطانیپورهای در خون تپیده را هم «برای اهانت به مذهب مقدس» دریدند... و امروز، برای مان باز هم دارند «مقدسات» جدیدی می تراشند! انگار که همان دو تا، شیرۀ جانمان را به اندازه کافی نکشیده است! بر این اعتقادم که خلق مقدسات و پاسداری این چنینی از آن، از طرف هر دسته و گروه، هر شاعر و نویسنده بزرگ و کوچک که باشد، فاجعه ای دوگانه است. فاجعه ای فرهنگی است و فاجعه ای سیاسی هم. اگر برای دسته ای فردوسی و شاهنامه مقدس باشد، چرا برای دسته ای دیگر، حافظ مقدس نباشد؟ چرا مولوی مقدس نباشد؟ چرا سعدی نباشد؟ و اگر این کجراه را ادامه بدهیم، چرا نیما مقدس نباشد؟ چرا همین آقای اخوان، ... همین شاملو مقدس نباشد؟ با این حساب، برای متفکر و منتقد ایرانی چه باقی میماند که بدون ترس و واهمه از چماق ارزان تکفیر و لب دوختن و اعدام، به عنوان موضوع نقد و بررسی خود برگزیند؟ بعلاوه اگر قرار باشد همه همان شاهنامه را بخوانیم، حافظ

را بخوانيم... و اخوان ثالث را بخوانيم و مثل هم برداشت كنيم، مثل هم تفسير و تعبير كنيم، مثل هم ارزش گذاري كنيم، چون در غير اين صورت «مقدسات ملي مان» به خطر مي افتد، خوب اين ديگر چه مرضي است؟ يكي بخواند و براي ديگران تعريف كند. از آن گذشته، اگر اين «وحدت اندیشه» درست باشد، چرا نبايد مثل هم لباس بپوشيم؟ چرا نبايد مثل هم غذا بخوريم؟ و در يك كلام، چرا نبايد همه مان مثل هم باشيم؟ حالا، براي ما يي كه استبداد دوگانه چندين قرني حاكم بر جامعه ايران، ناقص المخلقه مان كرده است، علاوه بر قرآن مقدس و شاهنشاهي مقدس، دارند فردوسي مقدس، شاهنامه مقدس (و لابد، بعداً حافظ و مولوي مقدس) هم مي تراشند... باور كنيد، بايد از اين هياهو ي بسياري كه براي خلق مقدسات شده و ميشود، ترسيد و به راستي هم ترسيد.

و اما، چرا در ايران استبدادزده، اين همه براي خلق مقدسات هياهو ميشود؟ دليلش اين است كه فرهنگ مسلط بر جامعه ايران، شكل گرفته در دامن استبداد سلطنت و مذهب، فرهنگي ست آزادي ستيز و استبدادسالار. گرچه در تمام طول تاريخ، بودند فرزانيگاني كه با فدا كردن جان خويش در برابر اين فرهنگ ايستادند ولي سلطنت و مذهب همچون دوروي يك سكه ولي پشت در پشت هم در برابر اين فرزانيگان ايستادند. در ايران امروز هم شاه با ولايت فقيه و تاج با عمامه جايگزين شده است. اين نكته را نيز همين جا گفته باشم كه شكل و مضمون استبداد سياسي و فرهنگي حاكم بر جامعه ايران، در تحليل نهايي، منعكس كننده حضور و ريشه دار بودن چنين شيوة انديشيدن، مقدس تراشي هاي معمول، در جامعه ماست. به سخن ديگر، معلول اين تفكر است، نه علت آن.

دليل ديگري هم براي اين مقدس تراشي ها هست و آن بحران سياسي - اجتماعي حاكم بر همه ماست. بسياري از ما، اگر نگويم همه ما، بي اميد و تومري خورده از حال و نااميد و دل بريده از آينده ايم. در چنين وضعيت ناهنجاري، طبيعتاً تمايلي به زندگي در افتخارات گذشته پيش مي آيد و اين نياز موجب ميشود كه مقدس كردن گذشته مطرح بشود. چون اگر گذشته مقدس نشود، و به اين ترتيب، از دسترس به دور نيفتد، كار دنيا را چهديد، مزاحميني مثل شاملو ممكن است حافظه تاريخي مان را قلقلك

بدهند و متقاعدمان بکنند که بدون پیشداوری و با اندیشه ای آزاد و آزادی پرست به بررسی گذشته بنشینیم و اگر نشستیم و مثلاً دیدیم که گذشته مان هم آنقدرها که توی مغزمان چپانده اند درخشان نبوده، با این وضعیت دل مرده امروزمان و با این ناامیدی همه جا گستر به آینده مان، اگر گذشته مان را هم بگیری، که دیگر از ما چیزی باقی نمی ماند! و در این ارتباط است که بدون تعارف باید بگویم که در نتیجه، صحبت با وجود همه هیاهویی که شده است نه بر سر ضحاک است و نه بر سر فردوسی. صحبت در واقع بر سر بینش های گوناگون از خودمان است، و از تاریخمان و از فرهنگ مان؛ و صحبت دقیقاً بر سر این است که تا کجا می توانیم آزادانه و مستقل از این محدودیت های قلابی به بررسی و بازنگری خودمان بنشینیم. و این مسئله با اهمیت است که مرزهای سیاسی را در هم می درد و مسئله آنقدر جدی میشود که سلطنت طلب در کنار حزب الهی، میلیون ناسیونالیست در کنار چپ و شبه چپ و خلاصه همه و همه که حلقه اتصال شان، دلمردگی کنونی و ناامیدی شان به آینده از یک سو و ضدیت با آزادی اندیشه از سوی دیگر است، در کنار هم و شانه به شانه با بشکن و ناقاره به وحدت می رسند! و مگر این بار اولی است که آزادی ستیزان، مستقل از پوششی که به تن دارند با هم وحدت نموده اند!

حتی گردانندگان نشریه «راه کارگر» هم با سلام و صلوات و به سلامتی وارد میدان شده اند و در دو صفحه از نشریه ای که به راستی با خون جگر تهیه میکنند درباره «منظومه جاویدان شاهنامه فردوسی» قلم زده اند (۲۴). واقعاً خسته نباشند. ولی الان بیش از دهسال است که نشریه درمی آورند، سؤال من از این هنردوستان تازه به میدان آمده این است که تا حالا کجا بودید؟ چطور شد که در این همه سال از فردوسی، حافظ و دیگر بزرگان ادب و هنر ایران ننوشتید؟ مگر راه کارگری ها نمی دانستند که در ایران بر فردوسی و شاهنامه چه می گذرد؟ پس دفاع شان از «منظومه جاودان...» چه شد؟ نکند، دوستان تازه کشف کرده اند که شاهنامه منظومه جاودانه ایست؟ فردوسی که همان فردوسی است و شاهنامه که همان شاهنامه و اگر برآستی مسئله «اهانت به فردوسی» باشد که این همه دفاع از او را لازم نموده باشد، پس چرا قبلاً در برابر اهانت های رژیم حاکم بر ایران به فردوسی، چنین واکنش هایی به ظهور نرسیده است؟ پس مسئله چیست؟ به نظر من، انگیزه

واقعی این واکنش‌ها را باید در جای دیگر جست. شاملو علاوه بر اشاراتش به شاهنامه چه گفته است که این همه جماعات متفرق القول را این همه از خود رنجانیده است؟ محورهای اصلی سخنرانی شاملو، از ورای همه این گردو غبارها کدامند؟

۱- تعبیرهای موجود از تاریخ ایران باستان و پس از آن، به آن صورتی که به ما منتقل شده است، جای پرسش و چون و چرا بسیار دارد.

۲- فرهنگ مسلط بر جامعه ما، یعنی فرهنگی استبدادی و آزادی ستیز، در ارتباط تنگاتنگ با همین تعبیر تاریخی است.

وقتی تاریخ سرزمین ترا تحریف کردند و به تو هم امکان و اجازه ندادند که بدون آقا بالاسر و بدون برگزیدگان همه چی دان هیچی ندان به بررسی و بازنگری خودت در تاریخ بنشینی، و هر وقت هم که کوشیدی بنشینی، زیانت را بریدند، و فریاد وامصیبتا سر دادند، اینهم طبیعی ست که حافظه تاریخی برایت نماند و در کلیت خویش، ما ملتی میشویم که حافظه تاریخی ندارد. و این، یعنی نگذاشتند که داشته باشد. و در همین رابطه است که به آنهایی که امروز یاد دوران ستم شاهی قند توی دلشان آب می کند بدون اینکه فهمیده باشند که این دوران ستم شیخی، روی دیگر سکه دوران ستم شاهی ست، می گوید و چقدر زیبا هم:

۱... چند سال پیش می‌رود با آن رسوایی آن خانواده را از مملکت می اندازد بیرون و بعد درست سه سال بعدش برایش تظاهرات خاموش راه می اندازد. اتومبیل می فرستد توی خیابان برایش چراغ روشن می کنند... (۲۵)

در ارتباط با این بی حافظگی ملی، نمونه های درخشانی می دهد. «در برابر بیداد مغ ها و روحانیون زرتشتی که تسمه از گرده اش کشیده اند فریب عرب ها را می خورد» و وقتی که از فشار عرب به ستوه آمد، نهضت تصوف را براه انداخت، دوباره فیلش یاد هندوستان می کند و «عناصر زرتشتی را که با آنهمه خشونت ریخته دوباره می کشد جلو، از شباهت جقه و انار و تاج کیانی برای سوزانیدن دماغ عربها طرح اسکولیمی می آفریند». شاه اسماعیل صفوی ایران را شیعه می‌کند اما به قیمت «از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران» و همچنین به بهای «جان حدود نیم میلیون نفر آدمیزاد فقط در آذربایجان که حاضر به قبول مذهب جدید نیستند» ولی:

«هر کس که از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه گری کرد، درست چند سال بعد بکلی موضوع را از یاد می برد و چنان تعصبی جانشین

حافظه تاریخی اش میشود که بیا و تماشا کن. اصلاً قبول میکند که اگر پنج تا سنی بکشد یگراست می رود به بهشت....» (۲۲)

در تأیید سخن شاملو، دویست سال بعد از این جریان، به تاریخ مراجعه کنید، در زمان نادر شاه که سنی مذهب است ورق از سوی دیگر بر می گردد. بهر تقدیر، در میان بزرگوارانی که به سخنرانی شاملو واکنش نشان داده اند، کدامیک به این مسائل پرداخته است؟ کدامیک کوشیده است که بر گوشه هایی از این دست پرتو بیشتری بيفکنند؟ تا آنجا که من میدانم هیچ کدام، متأسفانه، مسئله شان این نبوده است. حتا اگر این نکات را رها کنیم و بحث را در همان حیطه ای که مدعیان شاملو در موردش اینهمه هیاهو بر پا کرده اند، تعقیب کنیم، اینجا هم کمیت این مدعیان می لنگد، اینجا هم معلوم میشود که در واقع مجادله بر سر لحاف حضرت ملا نصرالدین است.

اولاً، آنانکه مدعی شده اند که شاملو اهمیت و مقام فردوسی را در شعر و زبان فارسی نمی بیند، بی ربط گفته اند، چون: در هیچ جای این سخنرانی، چیزی که بشود از آن این چنین نتیجه گیری کرد، نیست. ثانیاً، این اساتید که ادعای اسطوره شناسی و فردوسی شناسی دارند، بر این باورند که شاملو بی ربط می گوید چون داستان های شاهنامه اسطوره اند و اصالت تاریخی ندارند. آقای دکتر باطنی معتقد است که شاملو اسطوره را با تاریخ قاطی کرده است و طوری با این افسانه کهن و پا در هوا بر خورد میکند که گوئی به آرشیو اسناد محرمانه وزارت امور خارجه انگلستان دست یافته» (۲۷). آقای آجودانی معتقد است که «گوئی شاملو اصلاً رمز و راز اسطوره را نمی شناسد» و به نظر او، یکی از اشتباهات شاملو «تطبیق اسطوره با واقعیت های تاریخی» است که «البته کار خنده داری است». ظاهراً آنقدر خنده شان گرفته که دقت نکرده اند که خودشان هم دقیقاً همان کار خنده دار را می کنند، وقتی که می نویسند:

«در شاهنامه تصویری درخشان از وحدت تاریخی قوم ایرانی و گاه شمائی کلی از ایران واحد به دست داده میشود...» (۲۸)

و چون چنین است:

«شاهنامه چه به عنوان تاریخ ملوک عجم، چه به عنوان شاهکاری از فصاحت... در مجموع در گزینش و انتخاب تاریخی مردم ما جای خاص خود را داشته است...» (۲۹)

و اما برای این روشنفکران ناشکیبای ما، مشکل در جای دیگری است. در همین رابطه تاریخ با اسطوره، همه چیز بستگی دارد که چه می‌خواهی بگویی. اگر مثل شاملو خلاف جهت شنا بکنی که معلوم است فرق تاریخ و اسطوره را نمی‌فهمی ولی اگر مانند آقای دکتر دامغانی که متخصص بیماری‌های زنان هستند باور داشتی که «شاهنامه کامل‌ترین اثر مکتوب ایرانیان در مورد تاریخ تمدن و فرهنگ ایرانی است» (۳۵) آنوقت، نه آقای دکتر باطنی از تو سند و مدرک دال بر صلاحیت می‌خواهد و نه آقای آجودانی خواهد گفت که تاریخ را با اسطوره قاطی کرده‌ای. اگر مثل شاعر خوب معاصر، حمید مصدق بر این عقیده بوده‌ای که «فردوسی با نظم کشیدن اسطوره ضحاک و کاهو در حقیقت محیط استبدادی زمان سلطان محمود را به نظم کشیده است...» (۳۱) آقای آجودانی نخواهد گفت که ضحاک ... یا کاهو نمی‌توانند با چهره‌های تاریخی مطابقت کنند» (۳۲). ولی اگر مثل شاملو عقیده داشتی که «اسطوره ضحاک بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده‌اند...» (۳۳) گذشته از اینکه آقای سلیمانی شاملو را که «با لحن چاله میدانی» (و نه کلامی مدرسه‌ای و شبه نقد ادبی) (۳۴) به انکار فردوسی برخاسته نکوهش خواهد کرد، آقای دکتر محمد امین ریاحی هم یادآوری خواهند کرد که:

«نباید فراموش کرد که مهر و کین به فردوسی و شاهنامه او، همواره معیار ایران دوستی یا دشمنی با ایران بوده است...» (۳۵)

واقعاً مشاهده کنید: کسی درباره یک اثر هنری نظر می‌دهد؛ اساتیدی که این نظر را دوست ندارند و البته آزادند که دوست نداشته باشند، دارند نظر را به ارتکاب یک جرم سیاسی (دشمنی با ایران) متهم می‌کنند. آیا نباید با نویسنده عالیقدر معاصر شهرنوش پارسی‌پور هم‌صدا شد که:

«مشکل شاهنامه در این است که دایه‌های مهربان‌تر از مادر دارد...» (۳۶)

اگر بحث را خلاصه بکنیم این میشود که شاهنامه بسته به اینکه نظرت نسبت به آن چه باشد هم می‌تواند تاریخ باشد و هم اسطوره، ولی اگر انتقاد نداشتی که شاهنامه تاریخ است، به قول یکی از اساتید «به عنوان مجموعه‌ای از زبان و فرهنگ و تاریخ...» (۳۷) و آن دیگری «سند افتخار ایرانی

است! (۳۸) و اگر انتقاد داشتی که علاوه بر تکفیر و مهدورالدم شدن، فرق اسطوره و تاریخ را نمی دانی و آنانی که کمترین شاگرد شاگردان تو هم نیستند، به زبان تو، ادب تو، شعر تو... به توی تو هر اهانتی که در چننه دارند با گشاده دستی عرضه می کنند و برای تو فقط این می ماند که بگویی اگر چه در طول سالها و سالها زندگی پاره شنیدن عادت مان شده، ولی ابابا دست کم یک چیزی حواله بدهید که بگنجد! (۳۹).

آقای شهباز شاملو را متهم کرده است که به مقدسات یک جامعه اهانت میکند که از عقاید اشتراکی خود حمایت کند و علاوه می کوشد عقاید مارکسیستی را تحمیل کند (۴۰) آن دیگری از حول حلیم به دیگ می افتد و می نویسد در طرفه العینی هم نان شهبانو میل می فرمودند و هم ادای تروتسکی در می آوردند و در همان حال... از مراحم شاهانه به وافور بلکه به زرورق بهره مند می شدند... (۴۱) آن دیگری شاملو را به جانب داری از مذهب متهم می کند که چرا سراغی از معیارهای کهنه و خرافاتی مذهبی نمی گیرد. آیا داستان کاوه زیان بخش است یا خرافات مذهبی؟ (۴۲). آقای شجاع الدین شفا، شاملو را به دلیل شاهنامه بودن نام کتاب، ضد فردوسی می داند. آقای آجودانی بر قامت شاملو لباسهای یک نواخت چینی می پوشاند و عقیده دارد که اعتراض شاملو به این دلیل است که بنظر شاملو، فردوسی به دموکراسی توده ای معتقد نبوده است! (۴۳). دیگری اعتقاد دارد که شاملو به اقتدای مورخان معلوم الحال روسی می گوید که کسی باید خواب نما میشد و یک شبه با کودتا جامعه کمونیستی بیرون می آورد (۴۴). و سرانجام، یکی دیگر که گویا یکی از اساتید عرصه ادب کلاسیک ایران است در لوس آنجلس فرموده اند که هر کس به تحریم شاهنامه پردازد فاقد عقل و شعور است! (۴۵) و چون به استنباط ایشان، شاملو شاهنامه را تحریم کرده است، پس شاملو عقل و شعور ندارد. تا اینجا، پس معلوم شد که انتقاد داشتن به شاهنامه علاوه بر اینکه برای آدم در دسر سیاسی درست میکند، موجب ناراحتی روانی میشود و اما، مستقل از زیستگاه جغرافیایی این اساتید، همین مشت نمونه خرواری که در بالا آورده ام، بخوبی نشان دهنده یک وجه دیگر از تفکر استبدادسالار روشنفکران ماست که در نهایت امر سر از پاپوش دوختن سیاسی در می آورد که به زبان بی زبانی به زعمای رژیم ایران هشدار می دهند که بیشتر مواظب این

موجود خطرناک! باشند. اگر شاملو برای دوره ضحاک، معتقد به ضرورت دموکراسی توده ای! برای ایران باشد و به قول آقای آجودانی از این راستا به فردوسی بتازد و یا به قول دیگری، برای ایران جامعه کمونیستی طلب کند، آمال و آرزوهای شاملو برای ایران در اواخر قرن بیستم که دیگر جای خود دارد. و اما جنبه مضحک این کوشش های موزیانه در این است که بر خلاف باور آن استاد عرصه ادب، با آنچه که این جماعت به شاملو نسبت می دهند، شاملو باید به راستی سردار حرامزاده ای باشد که هم چپ بود، هم شاه پرست، هم ضد شاه بود، هم مائوئیست و هم تروتسکیست و هم به قول آن دیگری «تفاله های هنری» را به جماعت ایرانی قالب کرد و اینی شد که هست. اینجا هم وجهی دیگر از تفکر استبدادسالار، بی توجهی به افکار اکثریت و خودمحوربینی نمایان میشود. آیا این جماعت خود درک می کنند که چگونه به خوانندگان فارسی زبان توهین می کنند؟ مجسم کنید آن بیچاره ای را که بخواهد از خلال نوشته های این اساتید، تاریخ ادبیات نیم قرن گذشته ایران را بررسی کند!

گفتیم که برای روشنفکران استبدادسالار آنچه که مهم نبود اینکه شاملو به واقع چه گفته است و حتی بعید نمی دانیم که چند تائی بدون اینکه متن سخنرانی را دانسته باشند درباره آن اظهار نظر کرده اند. چون چگونه امکان دارد که آدم پس از شنیدن این سخنرانی شاملو را به ایران ستیزی و دشمنی با ایران متهم کند وقتی همو می گوید:

«کشور ما به راستی کشور عجیبی است. در این کشور سرداران فکوری پدید آمده اند که حیرت انگیزترین جنبش های فکری و اجتماعی را برانگیخته، به ثمر نشانده و گاه تا پیروزی کامل به پیش برده اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده اند که مطالعه دستاوردهای تاریخی شان از پس که عظیم است باور ناکردنی می نماید...» (۴۶)

هم چنین در نظر بگیرید وقتی آزادی ستیزان شاملو را اینگونه به باد تهمت و دشنام می گیرند و به قول گلشیری او را حتی «سفیر جمهوری اسلامی» (۴۷) می خوانند آنهم وقتی که در همین سخنرانی او گفته است:

«تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی تعقل فاقد فرهنگ است. چیزی را که نمیتواند درباره اش بطور منطقی فکر کند به صورت یک اعتقاد در بست

پیش ساخته می پذیرد و در موردش هم تعصب نشان می دهد. چوبی را نشانش بده بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تخته بزنی، هر بار سیزده دفعه بگویی من دوغم. کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد. به اش بگو خانه خراب، این حرکات که میکنی و این مزخرفاتی که به عنوان عبادت بلغور میکنی معنی ندارد. می دانید چه پیش می آید؟ می گیرد پای همان چوبی که می پرستد درازت می کند به عنوان کافر حربی سرت را گوش تا گوش می برد. این را به اش می گوئیم تعصب. حالا بفرمایید به این بنده شرمنده بگوئید چرا تعصب نشان دادن آن بابا جاهلانه است، تعصب نشان دادن ما که خودمان را صاحب درایت هم فرض میکنیم عاقلانه...؟ (۴۸)

آیا حق نداریم بپرسیم که اگر سفارتی برای جمهوری اسلامی وجود داشته باشد، سفیران واقعی ولی خجالتی جمهوری اسلامی به راستی چه کسانی هستند؟ آیا به راستی حق نداریم دلوپس باشیم که چه کاسه ای زیر نیم کاسه است؟

ضدیت با آزادی اندیشه به جایی می رسد که تحریف آشکار حرفهای شاملو به کمک گرفته میشود. گذشته از تحریفات گسترده ای که در پیاده کردن متن از نوار صورت می گیرد (هم «متن کامل» در دسترس است و هم نوار و مقایسه شان هم ضرری ندارد) حتا راجع به متن چاپ شده، برای این روشنفکران خود شیفته چرخش در بر همان پاشنه استبدادسالار قدیمی و سابقه دار آنقدر مهم است که استفاده از هر وسیله ای، حتی تحریف علنی مجاز میشود. آن یکی، سخن از «عناد بی پایه شاملو با شعر و ادب کلاسیک ایران» می کند و آن دیگری، به قول دولت آبادی «از جمعیت مارگیران مقیم، ذیل صدر پاریس» (۴۹) می فرماید «این چه سخن جلف و هرزه ای است که شاعران متقدم همه مداح سلاطین بوده اند و شاعران معاصر همه طرفدار مردم ستمدیده»؟ (۵۰) البته معلوم نمیشود که شاملو کجا، این چنین گفته است چون این جمله نه در متن چاپی وجود دارد و نه در نوار، ولی شاملو، از جمله گفته است:

«عاشقانه ترین شعر جسمی و زمینی و موسیقی را ونثر را در قالب قول و سماع به خانقاه آورد. زیباترین معماری را بعنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبدهایی بالای این مسجد و آن مزار بوجود آورد که رنگ در آنها

موسیقی بود و طرحها و نقش های آن به حقیقت تجلی عقده ممنوعه و سرکوفته رقص است. شما نگاهی به این طرحها بیندازید و ببینید که چگونه برای تان به رقص درمی آید... (۵۲)

به راستی، بین شاملو و این روشنفکران استبدادسالار کدام یک هرزه می اندیشد و جلف سخن می گوید؟ آیا غیر از این است که با هیاهوی بسیاری که ایجاد کرده اند، می کوشند با انحراف افکار و توجه از آنچه که شاملو به راستی گفته است و سوق دادن افکار عمومی به سویی که حساسیت بیشتری برمی انگیزد، جوهر سخنرانی او را لوٹ کنند؟ اگر غیر از این باشد، دیگر این همه تحریف و دروغ چرا لازم می آید؟ پس جریان چیست؟ قضیه خیلی خلاصه این است که فردوسی، شاهنامه، اسطوره، ضحاک... همه بهانه اند. روشنفکران آزادی ستیز و استبدادسالار برای دفاع از منافع فرقه خود بسیج شده اند و دعوای شان با شاملو بر سر این است که او از جمله گفته است:

«... تو فقط هنگامی می توانی بدانی درست می اندیشی که من منطق را با اندیشه نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می توانم عقیده سخیفم را اصلاح کنم که تو اجازه سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد. پس تو که پوزه بند به دهان من می زنی از درستی اندیشه من، از نفوذ اندیشه من می ترسی. مردم را فریب داده ای و نمی خواهی فریبت آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه آزادش می شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکسیناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار میشود. برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آنها که از شکفتگی فکر و تعقل زیان می بینند جلوی اندیشه های روشنفکر دیوار می کشند و می کوشند توده های مردم احکام فریبکارانه بسته بندی شده آنان را به جای هر سخن بحث انگیزی بپذیرند و اندیشه های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرسازی کنند...» (۵۳)

و این جماعت روشنفکران استبدادسالار به درجات گوناگون، این بینش را قبول ندارند، چرا که عادت کرده اند خود را عقل کل جامعه فرض کنند. به جای جامعه تصمیم بگیرند و ضوابط قالبی خویش را بر جامعه

تحمیل کنند. در همین راستاست که می توان سخن آقای سرفراز را در نظر گرفت که معتقد است زبان شاملو «در حد زبان جاهلان کوچه و بازار سقوط کرده است» (۵۴)، و یا آقای دکتر متینی شکوه می کند که «سخنرانی عالمانه و این همه خنده» (۵۵). آن یکی، چیزی کمتر از زبان برگزیدگان را به رسمیت نمی شناسد و این یکی، چیزی به غیر از ادب رسمی را، و این جماعت خود می دانند که وقتی وسیله بیان اندیشه را به زنجیر کشیدی، حالا چه اهمیتی دارد که با چه ترفندی، آنگاه، اندیشه خود در این زنجیر محبوس میماند و این صاف و پوست کنده، هدف روشنفکران آزادی ستیز و استبدادسالار ماست. فراموش نکنید، شاملو «لحن چاله میدانی» دارد و زبانش در حد «زبان جاهلان کوچه و بازار»! سقوط کرده است ولی از نویسنده ای می پرسند که فردوسی چه تاثیری بر روی کارهای ادبی تو داشته است و اینهم بخشی از جواب ایشان:

«کلام فردوسی آرام بخش شب های دهشتناک ناامیدی هایم از کرده ناهلان سفله بوده است که نان به انبان مدهنه و ناسپاسی چرب می سازند. نه احترام قلم نگهمیدارند و نه عصمت بیان رعایت می کنند... رفتار این فرزانه مرد سخن ور سخن شناس سرمشق زندگیم در برابر «هیاهوی بسیار برای هیچ» دیگران بوده است» (۵۶)

مشاهده می کنید! که وقت و بی وقت، موقع و بی موقع، بی حرمتی کردن به شاملو ثواب هم دارد! و این جماعت اگر براستی به حفظ حرمت هنرمند باور داشتند، نمی بایستی به شاملو اینهمه بی حرمتی می کردند ولی، حفظ حرمت فردوسی و «حق کشی شاملو از فردوسی» بهانه ای شده است تا روشنفکران استبدادسالار حرف دلشان را بزنند. آخر در کدام فرهنگ، به غیر از فرهنگی استبدادی، انتقاد از بخشی از یک اثر هنری آنان به انبان مدهنه و ناسپاسی چرب ساختن است؟

البته روشنفکران مستبداندیش مقیم خارج از ایران، برای این هیاهوی خود دلیل دیگری هم دارند. از یک طرف ناراضی و ناخشنود از وضعیت بی سروسامان خود در غربت، چرا که هر کدام از این جماعت در ایران قدیم برای خودشان دفتر و دستکی داشته اند و کیا و بیایی ... ولی اکنون سالهاست که هر کدام به گوشه ای از این دنیای پهناور پرتاب گشته اند. هر چه که نواظرات شان بیات تر میشود و بحران هویتی که گریبانگیرشان شده

است شدت بیشتری می یابد، نیاز به سریشمی که آنها را به ایرانی بودنشان پیوند بزند بیشتر و بیشتر میشود و از همین رو، تحملشان برای شنیدن انتقاد از آنچه که قبول دارند، کمتر و کمتر میشود. اگر صاحب محفلی باشند، جلسات باصطلاح فرهنگی می گذارند ولی به شرکت کنندگان حق پرسش و بحث نمی دهند. اگر نشریه ای دارند، همان فلسفه به صورت دیگری عمل می کند. هر قبیله ای دیدگاههای خود را تبلیغ می کند و اگر وابسته به قبیله نباشند، سردبیر نشریه مثل رئیس قبیله عمل می کند. اکثر این دست نشریه ها هم، جایگاه بحث و جدل نیستند، چرا که کافیت که بچه بازیگوشی، ریگی در این یکنواختی مرداب گون بیندازد و آنوقت همه حسابهای روشنفکران استبدادسالار بهم بریزد، و از طرف دیگر، بر این چنین زمینه غم زده ای، شاعر یک لاقبایی از بطن آن اختناق خفه کننده می آید و به زیبایی و هنرمندی یک نقاش چیره دست پوچی زندگی بسیاری از خارج نشین ها (منجمله نویسنده همین مقاله) را در برابر چشمان متعجب و حیرت زده به نمایش می گذارد... البته که چنین اجسامرئی نباید بدون جواب بماند! حرف مرا قبول ندارید؟ این قطعه را از سخنرانی شاملو بخوانید: «دوستان بسیاری را دیده ام که ظاهراً محیط ایرانی دارند یعنی بخیال خودشان، البته قرمه سبزی می خورند، با دمبک رنگ روحوضی می زنند! رقص باباکرم را به رقص های کاباره ای ترجیح می دهند یا اگر اعتقادات مذهبی دارند نماز می خوانند، روزه می گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می خورند حساسیت فراوان نشان می دهند. پاره ای از آنها اصلاً خوردن گوشت را می گذارند کنار و اگر نشود چادر سر کنند به چارقد می سازند. با مادرزن و برادرزن و خواهرزن و زن برادرشان زیر یک سقف زندگی می کنند و بر این گمان باطلند که چون سفره غذا را روی زمین می گسترند، فرهنگ ملی شان را حفظ کرده اند و ایرانی باقی مانده اند. عادت را با فرهنگ اشتباه کرده اند و خودشان را فریب می دهند. یادشان رفته که آقازاده شان حتی زبان مادریش را هم بلد نیست و از فارسی احتمالاً فقط کلمه «پدرسوخته» را یاد گرفته، بیشتر از این نمی داند و تازه با لهجه امریکایی هم چیز فوق العاده هشلهفی از آب درمی آید. من متأسفانه تحصیل کردگان جهان دیده بسیاری را دیده ام که از فضای کشورمان هیچ دغدغه ای به دل ندارند. تحصیل کرده های زیادی را دیده ام که فردا چون به وطن برگردند موجود بیگانه ای خواهند بود در حد یک مستشار خارجی.

بی هیچ آشنایی با فرهنگ ایرانی خود، بی هیچ آشنایی با تاریخ خود، با ادبیات خود، با هنر خود. موجودیت یک بعدی و فاقد خلاقیت که در بهترین شرایط تنها یک ماشین است و بس. در اینجا که وطنش نیست بیگانه است و در آنجا که وطنش است، بیگانه... (۵۷)

به قول یک طنز نویس شیرین معاصر، «حالا حکایت ماست». البته، اگر از دیدگاه روشنفکران استبدادسالارِ مقیم خارج از ایران بهخواهی بنگری، این شاملوی «ایران ستیز» برآستی موی دماغ شده است! چون در مصاحبه دیگری هم، باز بهمین مقوله خارج نشین ها پرداخته است و در پیوند با زبان «فارگلیسی» (زبان حرامزاده یی که دستورش فارسی است، لغاتش انگلیسی) که بین جماعت ایرانی ها در کشورهای انگلیسی زبان جا افتاده است، می گوید:

«من نمیدانم بدون فرهنگ و زبان و هویت ملی اصلاً چه جوری می شود زندگی کرد، چه جوری میشود سر خود را بالا گرفت، چه جوری میشود تو چشم همسایه نگاه کرد و گفت من هم وجود دارم؟ عزیز من یکهو این یک دانه دندان لق پوسیده را هم بکن بینداز دور یک دست دندان مصنوعی بگذار. تو که عقده فرنگی نبودن دارد می کشدت خب یکهو انگلیسی حرف بزن. چرا انگلیسی را با فارسی بلغور می کنی؟ چرا هم انگلیسی را خراب می کنی هم فارسی را؟ تازه مگر به همین سادگی میشود یک هویت عمیق چند هزارساله را در عرض چند سال تا پاپاسی آخر باخت؟ مگر میشود به همین مفتی یک فرهنگ چند هزارساله را که آنهمه نام و افتخار پشتش خوابیده یک شبه ریخت تو ظرف آشغال گذاشت پشت در که سپور بردارد ببرد؟...» (۵۸)

بهر تقدیر، درین جا، بد نیست به طور مختصر به عکس العمل دو نویسنده بزرگوار معاصر هوشنگ گلشیری و محمود دولت آبادی هم اشاره بکنم. گلشیری، اگر چه نظر شاملو را درباره فردوسی و شاهنامه «سر تا پا مغلوط و مغلط» می داند و «نشانه نداشتن احاطه کامل به موضوع...» ولی برخلاف روشنفکران استبدادسالار در دفاع از آزادی اندیشه در ایران سنگ تمام می گذارد و با وجودیکه در وضعیت درون مرزی، مسلماً با محدودیت هایی هم روبروست ولی جانانه سخن می گوید و مستدل و محکم. به شماری

از این عوام فریبی های رایج اشاره می کند و می گوید:

«به خصوص روی سخن من با نویسندگان روزنامه های دولتی است. می پرسم چه خبر شده است؟ خوب، در این ملک از آغاز انقلاب اسلامی ما بر فردوسی اهانت ها روا داشتیم... در طی این سالها مقاماتی رسمی فردوسی را پاکسازی کرده بودند، اما هیچ کس از همین مقامات رسمی در آن روزها حرفی نزد و اینجا می خواهیم شاملو را پاکسازی کنیم و حتماً هم کسی به دفاع از او (در میان مقامات) حرفی نمی زند. گلشیری اضافه می کند که شاملو می تواند و باید مدافع آزادی باشد بی هیچ حصر و استثناء. اگر نه این باشد قداست کلام را منکر شده است...» و بهمین دلیل است که ضمن دفاع از حق شاملو و در اعتراض شجاعانه به فحاشی هایی که به او در مطبوعات شده، می گوید: «خوب، پس مثل معمول این ملک می خواهند سر ما را درآستی کنان فردوسی و جمهوری اسلامی ببرند. من یکی حرفی ندارم. ببرند و حتی بخورند. فقط خواهش این کمترین این است که بعدش نگویند مرغش امریکایی بود. بگویند مرغش بومی بود، مال همین ملک...» (۵۹)

دولت آبادی هم به همین نحو، نظر شاملو را درباره فردوسی و شاهنامه رد می کند و معتقد است که «هر پدیده ای را در جای خودش باید دید و شناخت» ولی گویی دارد به روشنفکران استبدادسالار پاسخ میدهد که: «فردوسی، این سخنور و داستان سرای بزرگ و خردمند به هیچ وجه بهانه توجیه چماق جزمیت تازه نیست از طرف اشخاصی که خود را قیم همه چیز می دانند...» و همانند گلشیری بحث را می کشاند به جایی که در واقع عمده ترین حرف شاملو هم هست، یعنی به مقوله آزادی اندیشه: «ظاهراً دارد نادیده انگاشته می شود که تمام رنج و عذابی که تحمل کرده ایم و تحمل می کنیم برای این است که افراد حق داشته باشند عقیده خود را بیان کنند و ما هم حق داشته باشیم آن عقاید را قبول کنیم یا قبول نکنیم...» و سپس به درستی، و چه بسیار زیبا هم، می نویسد که: «در هیچ جا قراردادی به امضاء نرسیده است که چهره درخشان شعر معاصر درباره درخشان ترین شاعر و داستان سرای ملی نباید سخنی به انتقاد بگوید. خواننده و شنونده هم الزامی نسپرده اند که هر سخنی را به دیده منت بپذیرند...» هم پیش از این حرف و سخن ها و هم بعد از این، فردوسی ما، فردوسی ماست و

شاملوی ما، شاملوی ما. هیچ اتفاق هولناکی هم نیفتاده است... (۲۰)

بهتر این است که این نوشتار را با گفته کوتاهی از شاملو تمام کنیم که در عین حال، به عنوان نتیجه گیری مان از این سیر و گذر هم می تواند مفید باشد:

«هر که از ما نیست، بر ما است شعار احمقانه ای بود که صلا دهندگانش چوبش را خوردند. ما حق نداریم چنین طرز تفکری داشته باشیم. ما حق نداریم از تئوری های خود دایمی بسازیم و به آیه های کتاب سیاسی مان ایمان مذهبی پیدا کنیم و تعصبی جاهلانه بورزیم. با ما فرض است که چیزی را که درست انگاشته ایم در محیطی کاملاً دموکراتیک و فضایی آزاد از تعصبات قشری، در جوی سرشار از فرزاندگی که در آن تنها عقل و منطق و استدلال محترم باشد با چیزهایی که دیگران درست انگاشته اند به محک بزنیم...» (۲۱)

لندن: نسخه نهایی در آوریل ۱۹۹۱ تکمیل شد

یادداشت ها:

- ۱- پیاده شده از نوار سخنرانی
- ۲- آرمان، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۲۰
- ۳- همان منبع، ص ۲۳
- ۴- آدینه، شماره ۵۳، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۷۴
- ۵- آدینه، شماره ۵۴، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۲۴
- ۶- دنیای سخن، شماره ۳۳، مرداد و شهریور ۱۳۲۹، ص ۲۷
- ۷- همان منبع، ص ۲۷
- ۸- بیان، خرداد ۱۳۲۹، به نقل از دنیای سخن، شماره ۳۳، ص ۲۸. بیان به مدیریت علی اکبر محنتشی منتشر می شود
- ۹- دنیای سخن، شماره ۳۳، ص ۲۷
- ۱۰- همان منبع، ص ۲۷
- ۱۱- همان منبع، ص ۲۷

۱۲. دکتر باطنی، «سخنی با آقای احمد شاملو»، آدینه، شماره ۴۷، تیر ماه ۱۳۲۹، ص

۱۳

۱۳. به نقل از آدینه، شماره ۵۳، ص ۸۵ و ۸۴

۱۴. الف. چ. رهگذر، «در چه چیزهایی باید شک کرد»، علم و جامعه، خرداد

۱۳۲۹، ص ۷

۱۵. شجاع الدین شفا، «کاوه ایرانی یا ضحاک تازی»، همان منبع، ص ۱۲

۱۶. دکتر جلال منینی، «در حاشیه سخنان آقای احمد شاملو»، علم و جامعه، خرداد

۱۳۲۹

دکتر ماشاله آجودانی، «شاهنامه و ارزش های تاریخی پس از آن»، فصل کتاب،

شماره دوم، بهار ۱۳۲۹، ص ۱۲

۱۷. رسول نفیسی، «شاملو و فردوسی»، علم و جامعه، خرداد ۱۳۲۹، ص ۲۱

۱۸. یوسفعلی میرشکاک، «فرق بین فردوسی و شاملو»، سوره، دوره دوم، شماره سوم،

ص ۱۱

۱۹. مهدی اخوان ثالث، به نقل از نیروز، ۱۱ خرداد ۱۳۲۹، شماره ۲۵، ص ۸

۲۰. مهدی اخوان ثالث، «اول و آخر شاهنامه»، دنیای سخن، شماره ۳۳، ص ۲۲

۲۱. مرتضی کاخی، «رندی از نسل خیام»، آدینه ۴۹، شهریور ۱۳۲۹، ص ۴ - ۵

۲۲. به نقل از دنیای سخن، شماره ۳۰، اسفند ۱۳۲۸، ص ۹۴

۲۳. مهدی اخوان ثالث، «تقاضای اخوان... دنیای سخن، شماره ۳۳، ص ۹. بی

مناسبت نیست که این جمله را با جمله ای که شاملو سخنرانی را با آن آغاز می کند

مقایسه کنید: «دوستان بسیار عزیز، حضور یافتن در جمع شما و سخن گفتن با شما و

سخن شنیدن از شما همیشه برای من فرصتی است مفتنم و تجربه ایست بسیار

کارساز...» (منبع: نوار سخنرانی)

۲۴. بدون امضاء، «کاوه ای دیگر»، راه کارگر، شماره ۷۷، مرداد ماه ۱۳۲۹، ص ۱۸

۲۵. شاملو، متن سخنرانی، به نقل از نیروز، شماره ۲۴، ۴ خرداد ۱۳۲۹، ص ۸

۲۶. همان منبع

۲۷. باطنی، همان منبع، ص ۱۳

۲۸. آجودانی، همان منبع، ص ۹

۲۹. آجودانی، همان منبع، ص ۱۵

۳۰. آدینه، شماره ۵۳، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۸۳

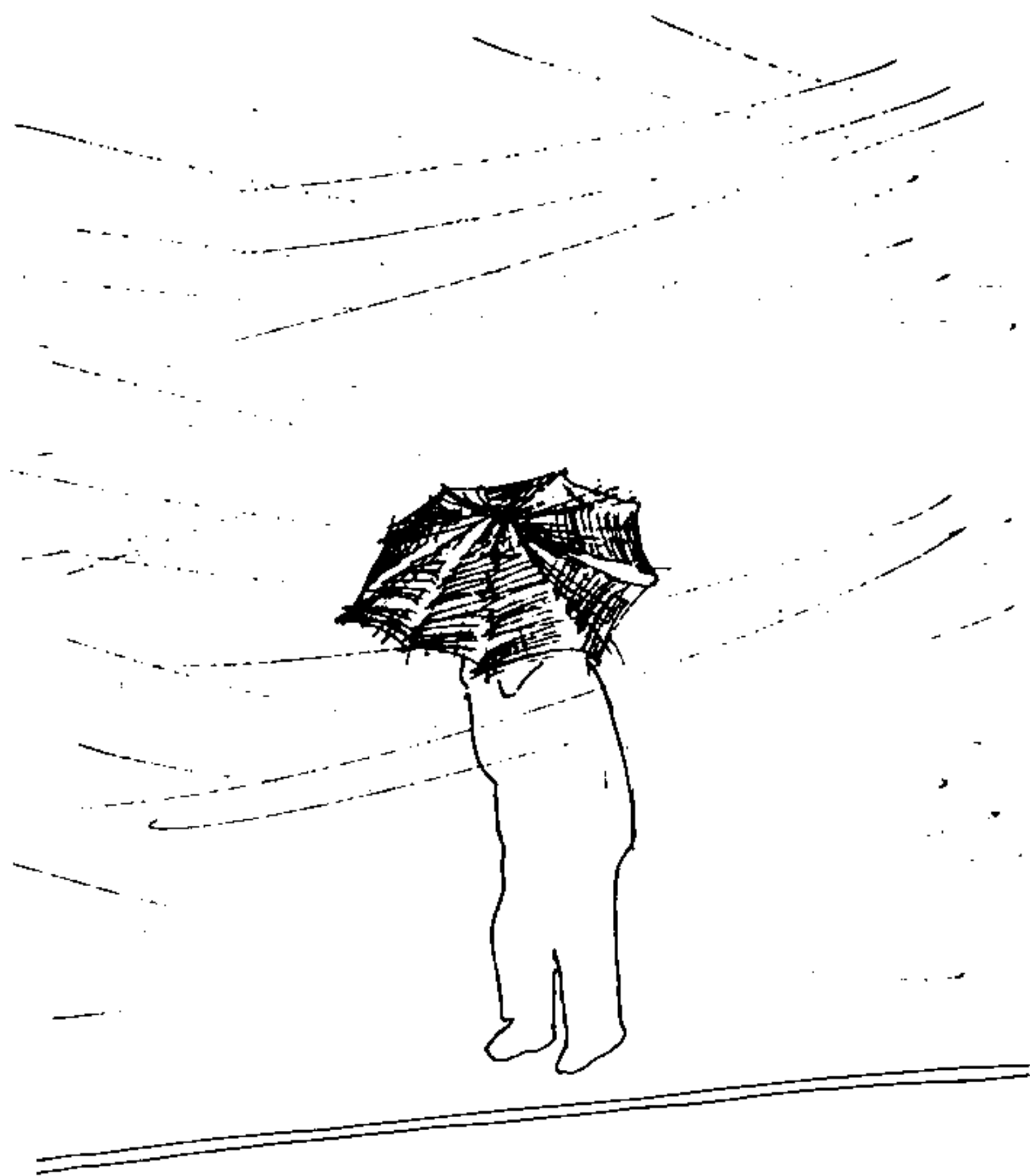
۳۱. آرمان، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۱۸

۳۲. آجودانی، همان منبع، ص ۲۷

۳۲. شاملو، متن سخنرانی، به نقل از نیمروز، شماره ۲۲، ص ۸
۳۴. آرمان، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۲۲
۳۵. محمد امین ریاحی، نقد افسانه فردوسی و محمود، کلک، شماره ۹، آذر ۱۳۲۹، ص ۱۶
۳۶. آدینه، شماره ۵۳، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۸۲
۳۷. محمد امین ریاحی، همان مقاله، کلک، شماره ۹، آذر ۱۳۲۹، ص ۱۵
۳۸. اسماعیل روزبه، آقای شاملو... کیهان لندن، ۲۴ مه ۱۹۹۰
۳۹. شاملو، مصاحبه، دنیای سخن، شماره ۳۸، بهمن ۱۳۲۹، ص ۱۹
۴۰. کیهان لندن، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۹، ص ۵
۴۱. یوسفعلی میرشکاک، همان مقاله، ص ۱۱
۴۲. حسین بامداد، احمد شاملو و تغییر معیارها، کیهان لندن، ۱۷ مه ۱۹۹۰، ص ۱۱
۴۳. آجودانی، همان مقاله، ص ۳۰، شجاع الدین شفا، همان مقاله، ص ۱۲
۴۴. رهگذر، همان منبع، ص ۷
۴۵. نقل شده در: ف. روحانی، شاملو و اصحاب هياهو، علم و جامعه، خرداد ۱۳۲۹، ص ۴۸
۴۶. شاملو، متن سخنرانی، نیمروز، شماره ۲۲، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۲۹، ص ۸
۴۷. هوشنگ گلشیری، اتلفی غلط از ادبیات و تاریخ، دنیای سخن، شماره ۳۳، مرداد، شهریور ۱۳۲۹، ص ۳۳
۴۸. شاملو، متن سخنرانی، نیمروز، شماره ۲۴، ۴ خرداد ۱۳۲۹، ص ۸
۴۹. نشریه شاهین، شماره ۲، خرداد ۱۳۲۹، ص ۵؛ محمود دولت آبادی، گفتگو...، دنیای سخن، شماره ۳۲، خرداد و تیر ۱۳۲۹، ص ۱۹
۵۰. علی اصغر حاج سید جوادی، سیرک سیار رژیم، نیمروز، شماره ۲۳، ۲۸ اردیبهشت ۱۳۲۹، ص ۹
۵۱. شاملو، متن سخنرانی، نیمروز، شماره ۲۴، ۴ خرداد ۱۳۲۹، ص ۸
۵۲. همان منبع
۵۳. شاملو، متن سخنرانی، نیمروز، شماره ۲۳، ۲۸ اردیبهشت ۱۳۲۹، ص ۸
۵۴. حسین سرفراز، شاملو بد فهمیده شده است، علم و جامعه، خرداد ۱۳۲۹، ص ۲۸
۵۵. جلال منینی، همان منبع، ص ۳۴
۵۶. جابر عناصری، آرمان، دی ماه ۱۳۲۹، ص ۲۳

۷. شاملو، متن سخنرانی، تیروز شماره ۶۶، ۱۸ خرداد ۱۳۶۹، ص ۸
۸. شاملو، مصاحبه، دنیای سخن، شماره ۳۸، بهمن ۱۳۶۹، ص ۲۰
۹. گلشیری، همان منبع، ص ۲۴
۱۰. دولت آبادی، همان منبع، ص ۱۹
۱۱. شاملو، متن سخنرانی، تیروز، شماره ۶۶، ۱۸ خرداد ۱۳۶۹، ص ۸

برسی کتاب



مروری بر کتاب

اسلام رادیکال، مجاهدین در ایران

نوشته: یرواند آبراهامیان

احمد امیر حسینی

مؤلف کتاب از همان صفحه اول کتاب نکته بینی اش را نشان می دهد و خواننده را پیشاپیش خلع سلاح می کند: «من یک ارمنی زاده ایرانی هستم؛ پرورش فکری ام مرا شکاک بار آورده؛ گرایش سیاسی ام به سوسیالیزم دموکراتیک است؛ و از نظر اعتقادی عرفی می اندیشم.»

خواننده برای «افشای» مؤلف و بی اعتبار کردن کتابش اکنون مجبور است به عناوینی دیگری غیر از این که او غیر مسلمان و بدبین و غربزده و ضد مذهب است متوسل شود. مثلاً دنبال مدارکی بگردد که او جاسوسی غرب یا شرق است یا نوکر و جیره خوار ابر قدرت هاست یا عضو فراماسون است، یا از این قبیل!

هنوز اولین فصل کتاب را به پایان نبرده، خود را آن چنان مجذوب کتاب دیدم که به سختی توانستم آن را زمین بگذارم. یک اثر تحقیقی در زمینه جامعه و فرهنگ و این چنین دلنشین

کتاب اسلام رادیکال در ۳۰۷ صفحه نوشته شده و دو بخش دارد. بخش اول دولت و جامعه از دو فصل و بخش دوم مجاهدین از نه فصل تشکیل شده است. کتاب شرایط سیاسی و اجتماعی دوران سلسله پهلوی و جمهوری اسلامی را بررسی کرده و نشان می دهد که مجاهدین چگونه بوجود آمدند،

رشد کردند، زمین خوردند، و دوباره سر پا ایستادند.

آبراهامیان تمام اطلاعات قابل دسترس را به کار گرفته تا تصویر کامل و جامعی از مجاهدین به دست دهد. این تصویر روشن و همه جانبه است. پیش گفتار کتاب با نقل قولی از دفاعیات ناصر صادق در دادگاه نظامی شروع می شود: « شما ما را شکنجه کردید، در دادگاههای فرمایشی تان ما را محکوم کردید، و اکنون می خواهید احکام اعدام ما را صادر کنید. آیا شده که بایستید و از خود سؤال کنید چرا این همه جوانان روشنفکر نظیر ما آماده اند که به مبارزه مسلحانه پیوندند، تمام عمرشان را در زندان بگذرانند، و اگر لازم باشد خونشان را بریزند؟ آیا هرگز از خود سؤال کرده اید چرا امثال ما آماده اند جانشان را نثار کنند؟»

آبراهامیان به جای دادستان نظامی سعی کرده به این سؤال جواب بدهد. خود می گوید سرگذشت سازمان مجاهدین از آن جهت ارزش تحقیق و مطالعه دارد که آن اولین سازمانی بود که به طور سیستماتیک تفسیرهای انقلابی و مدرن از اسلام بدست داد. تفسیری که متفاوت از اسلام علمای سنتی و اسلام پوپولیستی آیت الله خمینی بود. در همین پیش گفتار می افزاید که با این اثر او نه قصد تمجید از مجاهدین را دارد و نه تخطئه ی آنها. و الحق که به این گفته پای بند مانده است. در تمام طول کتاب بخوبی احساس می کنی که چگونه وظیفه خود را به عنوان یک محقق به خوبی انجام داده و از ابراز احساسات احتراز کرده است. این بی طرفی قابل احترام است. او حتی شمشیر محکوم کردن به روی جمهوری اسلامی هم نکشیده است. گر چه این به آن معنا نیست که این جا و آن جا در انتقاد از مجاهدین و جمهوری اسلامی انتقاد نمی کند. در فصل مربوط به سی خرداد با این که توصیف عالی است، اما احساس من این بود که آبراهامیان صد در صد جمهوری اسلامی را در ایجاد فاجعه مقصر می داند و هیچ اشاره ای ندارد که آیا مجاهدین می توانستند با سیاست درست تری از آن احتراز کنند یا نه. به بیان دیگر در این قسمت آبراهامیان را کاملاً همدرد و طرفدار مجاهدین می بینم. ناگفته نگذارم که در آخر کتاب از زبان دیگران این انتقاد را مطرح می کند که در ایجاد خفقان و وحشیگری بعد از سی خرداد مجاهدین هم بی تقصیر نبودند. به علاوه در جای جای

کتاب و بویژه در قسمتهای مربوط به قبل از مهاجرت رهبران، تحلیل آبراهامیان بیشتر بر مبنای گفته ها و ادعاهای مجاهدین است تا عملکرد آنها. آبراهامیان با چیره دستی یک رمان نویس و با توانایی یک محقق ما را به درون سازمان مجاهدین می برد. از شکل گیری، پیدایش، اعلام موجودیت، رشد و توسعه، دو دستگی، انشعاب، در گیری های داخلی، عقب نشینی، مقاومت، برخاستن دوباره، رشد سریع و محبوبیت و مقبولیت عام، قهرمانیها و با نثری روان و دلنشین صحبت می کند. او پایه های اقتصادی - اجتماعی مجاهدین را تحلیل می کند. از ایدئولوژی آنها و از سیاستهایشان حرف می زند. از منشأ طبقاتی، اقتصادی، اجتماعی رهبران، اعضا، و هواداران مجاهدین می گوید. برخورد آنها با مسایل بین المللی، چپ، مارکسیزم، سرمایه داری و کمونیسم را تحلیل می کند. از اندیشه و اندیشه گرانی که در پیدایش و رشد مجاهدین تأثیر داشته اند، از ادعاها و گفته ها و اعمال آنها، از مواضع آنها نسبت به زنان، اقلیتهای ملی و مذهبی صحبت بمیان می آورد. برایم باور نکردنی بود که کوچکترین دانسته هایم را در این کتاب گفته ببینم.

اما اشکال اساسی کتاب در یک دست نبودن آن است. بخش اول کتاب (فصل یک و دو) و فصلهای هشت و نه و ده و یازده آشکارا از بقیه ی فصلها بهترند. این فصول دلنشین تر و روانترند. تحلیل ها ملموس تر و هوشمندانه تر و اطلاعات و حقایق آشناترند، و جا به جا با تحلیل های عالی، نکته بینی های زیر کانه و طنز زیبای آبراهامیان روبرو می شویم. چرا این دو دستی در کتاب وجود دارد؟ نگاه دقیقتری به این شکاف بر ما معلوم می کند که فصولی که از آن گفتم مربوط به بعد از انقلاب هستند. فصول مربوط به قبل از انقلاب و بعد از انقلاب آشکارا باهم تفاوت کیفی دارند. شخصیتهای مؤسسين و رهبران اولیه ی مجاهدین کاملاً یک بعدی می نمایند. آنها فقط فوق بشر ها و قهرمانانی هستند که تقریباً همان طور تصویر شده اند که در جزوه ها و نشریه های مجاهدین آمده اند و غرض از آنها تبلیغ و ترویج بوده است. و اتفاقاً به نظر می رسد که نکته هم درست همین جا است. در آن چه به بعد از انقلاب مربوط می شود دست آبراهامیان باز است. او می توانسته تمام روزنامه ها، نشریه ها، کتب، اخبار، آدمهای زنده، و شخصیتها را به عنوان منابع اطلاعاتی و تحلیلی

خود به کار گیرد. و اما با قبل از انقلاب منابع واقعاً محدود هستند و هاله ای از تقدس آنها را فرا گرفته. او مجبور بوده به همان انتشارات مجاهدین و یا به بازمانده های سازمان رجوع کند. فصلهای سه تا هشت که عمدتاً به قبل از انقلاب مربوط است عمدتاً گزارش گونه است. در این فصول تحلیل و نکته بینی و طنز وجود دارد اما نه به وفور و درخشندگی بقیه ی فصلها. رویدادها خیلی زنده و پر تلاطم نیستند. تصویر پردازی بنیانگذاران و رهبران اولیه جاندار نیست. آنها یک بعد بیشتر ندارند: قهرمانانی که هرگز تردید نمی کنند.

اما آیا باید آبراهامیان به دلیل این نقص سرزنش شود. مطمئن نیستم. اما یک چیز هست. نگارش کتاب در این فصول کشادتر و کمتر جذاب است. گرچه فصل ششم تفرقه ی بزرگ تا حدودی استثناء است. این فصل تکان دهنده است. اطلاعات و حقایقی که در آن ارائه شده گاه برای خیلی ها باور نکردنی است. اما تا جایی که از منابع مختلف می دانم کاملاً صحیح و واقعی اند. بر رویهم دانش آبراهامیان نسبت به مجاهدین و تلاش او در جمع آوری جزئی ترین ارقام و اطلاعات ستودنی است.

گاه اشتباه های کوچکی دیده می شود که در مجموع صدمات زیادی به این اثر وارد نمی کنند و از لطف آن نمی کاهند: مثلاً در صفحه ۲۰ شهاب الدین مرعشی نجفی به صورت شاه الدین مرعشی نجفی آمده. در ضمن او مسن ترین آیت الله قم نبود و گلپایگانی مسن ترین آنها بود. در همین صفحه بعد از مرگ بروجردی از کاندیداهای مرجعیت تقلید عام نام برده شده و آیت الله محسن حکیم که در صدر آنها بود در این لیست نیامده. در صفحه ۲۱ گفته شده خمینی بعد از دستگیری مدت کوتاهی در زندان بود و بعد به ترکیه و نجف تبعید شد. در حالی که درست این است که یک بار خمینی دستگیر و زندانی شد، بعد از مدت کوتاهی آزاد شد و دوباره دستگیر شد و این بار زندانی و تبعید شد. در صفحه ۲۷ از علمایی که در زمان شاه زندانی بوده اند و بعد از انقلاب نقشهای کلیدی در حکومت داشته اند اسم برده شده و منتظری در میان آن ها نیست. در صفحه ۵۷ از خوئیینی ها به عنوان یکی از رهبران حزب جمهوری اسلامی اسم برده شده که درست نیست و او عضو حزب نبوده است و معدودی اشتباهات کم

اهمیت دیگر در سرتاسر کتاب دیده می شود.

موضع رسمی مجاهدین این است که بنیانگذاران سازمان سه تن بودند. در این کتاب آمده است که دو تن از اعضای اصلی و اولیه مجاهدین که از آنها با X و Y نام برده شده به دلایل شخصی از سازمان کناره گرفتند و به زندگی معمولی پرداختند. من از یکی از اعضای نادم و اولیه ی سازمان شنیدم که بنیانگذاران سازمان چهار نفر بودند که یکی از آنها بعداً کناره گرفت. آیا ممکن است X یا Y یکی از بنیانگذاران سازمان هم بوده باشد؟ آبراهامیان با بازمانده های اولیه ی سازمان که هنوز در سازمان مجاهدین هستند یا از رهبران سازمان پیکار هستند یا به کلی از فعالیت سیاسی کناره گرفته اند مصاحبه و گفتگو کرده است و این معما روشن نشده که بنیانگذاران واقعاً چهار نفر بوده اند یا همان سه نفر. از تواناییهای چشمگیر آبراهامیان در این کتاب نکته بینی های ظریف اوست. او حتی گاه با طرفهایش - که خود می داند که ها هستند - تسویه حساب هم می کند:

در صفحه یازدهم در قسمت تئوریهای دولت می گوید یکی از مکاتب اجتماعی معتقد است که دولتهای مستقل از جامعه (و مستقل از طبقات خاص) قویتر از دولتهای وابسته به طبقات هستند. و بلافاصله در پاراگراف بعد می افزاید رژیم شاه خلاف این را ثابت کرد.

در صفحه بیست و نه: صاحبان کسب اغلب به خبرنگاران خارجی می گفتند که انقلاب سفید تبدیل به انقلاب سرخ شده است. در صفحه ۷۱: فقط راست در آمریکا و آخوندهای حاکم در ایران نتایج گروگان گیری را یک پیروزی چشمگیر برای جمهوری اسلامی به حساب آوردند. اما این هم هست که هر دو بیشتر از آن چه می پذیرند جنبه های مشترک دارند.

در صفحه ۷۲: وزیر کشور (جمهوری اسلامی) اعلام کرد که همه می توانند برای نمایندگی شدن شرکت کنند، اما فقط مسلمانان واقعی پذیرفته خواهند شد. این به روشنی تعریف جدیدی از انتخابات آزاد بود.

در صفحه ۷۵: (در واقعه ی سخنرانی بنی صدر در دانشگاه تهران) دادستان

کل به تحقیق در این موضوع پرداخت که آیا بنی صدر با دستور به بازداشت شهروندان عادی (یعنی حماقداران) از حقوق فردی تخطی کرده است یا نه: آخوندها به ناگاه سخت حامی آزادیهای فردی شده بودند. در صفحه ۱۰۶: در مورد تأثیر پذیری شریعتی از الکسیس کارل می گوید: روشن نیست آیا شریعتی می دانست که کارل قبل از روی آوری به مسیحیت و مذهب با رژیم مارشال پتن (Petain) همکاری می کرده یا نه.

در صفحه ۱۲۳: شریعتی و مجاهدین دایم دعوت به رنسانس و رفورماسیون اسلامی می کردند. اما آنها حتی پیش خود اقرار نمی کردند که لوثر، کالون و زوینگلی به این دلیل موفق شدند که هم حوزه های علمیه ی مسیحی را گذرانده بودند و می توانستند کلیسا را از درون خودش به مبارزه بخوانند و هم این که آنها حمایت پادشاهان و حکومت های محلی را بر علیه رم خواستار بودند. معادل این در ایران آن بود که آنها خواستار اتحاد با شاه بر علیه قم باشند.

در صفحه ۱۴۴: پنتاگون خیال می کرد که مجاهدین در چین تعلیم می بینند و بازوی مسلح نهضت آزادی بازرگان هستند. آدم هیچ وقت نباید جهل پنتاگون را دست کم بگیرد.

آبراهامیان در فصل آغازها می آورد که: مجاهدین نه تنها تفسیر جدیدی از متون دینی به شیوه ای بسیار بدیع به دست دادند، بلکه به واژه های اسلامی و شیعی کهنه معانی تازه و کاملاً متفاوت دادند. در آثارشان است از اجتماع معتقدین به جامعه ای پویا در حرکت دیالکتیکی به سمت تکامل؛ توحید از یکتا پرستی به تساوی طلبی؛ جهاد از جنگ مقدس به نهضت آزاد سازی؛ شهید از کشته ی مذهبی به قهرمان انقلابی؛ مجاهد از جنگجوی مقدس به مبارز آزادی؛ تفسیر از مطالعات مدرسه ای متون دینی به فرایند کشف جوهر انقلابی همان متون؛ اجتهاد از تمرین سنتی استفاده از استدلال برای وضع احکام خاص از قوانین دینی - که فقط در انحصار سطح بالای آخوندها بود- به اکتساب درسهای انقلابی از همان قوانین؛ مومن از معتقد پرهیزکار به مبارز حقیقی راه عدالت اجتماعی؛ کافر از بی دین به بی تفاوت و بی تعهد؛ امام از رهبر دینی به رهبر انقلابی قبولیت عام یافته؛ بت پرست

از پرستنده بت به پرستنده مالکیت خصوصی؛ و مهمتر از همه مستضعفان از فروتنان و افتادگان به توده های تحت ستم تبدیل شد.

آیا این یافته ها در خور تحسین نیست؟ اما زیباترین فصل کتاب فصل آخرین آن در تبعید است. فصلی است دلنشین، پر تلاطم، پر از تحلیل های عالی و انتقادهایی سخت و مؤثر. در این فصل آبراهامیان نشان می دهد چگونه مجاهدین از یک سازمان مردمی برخوردار از حمایت وسیع و در جهت گسترده کردن پیوند های توده ای اش به سازمانی در بسته و در خود با خصوصیات کامت ها تبدیل می شود. چگونه کیش شخصیت پرستی و رهبری فردی یک فوق بشر خطا ناپذیر جای رهبری دسته جمعی و انتقاد پذیر را می گیرد. در شروع فصل این گفته ی مهدی ابریشمچی را می آورد: «مجاهدین یعنی رجوی. او مغز و قلب و جرأت و روح تمام سازمان است» و با این جملات کتاب را پایان می دهد که مجاهدین شروع کردند به این که جهان را تقسیم شده بین دو نیروی متضاد ببینند: در یک طرف مجاهدین، پیشتاز برگزیدگان، و آنها که رهبریت اش را قبول دارند؛ و در طرف دیگر خمینی، نیروهای تاریکی، و هر کسی که رهبریت مجاهدین را نفی کند.....

مجاهدین دیدگاه جدیدی از انقلاب نوین تدوین کردند: بر اساس این دیدگاه، جمهوری اسلامی به ناگزیر به دلیل منفور بودنش نزد همگان فرو خواهد پاشید؛ سپس توده ها به خیابانها خواهند ریخت و شعار ایران رجوی، رجوی ایران را سر خواهند داد و به طور معجزه آمیزی مجاهدین خواهند توانست جمهوری دموکراتیک اسلامی را بنا کنند. آشکارا بعد از ۱۹۸۸ معدودی در خارج از محفلهای داخلی مجاهدین چنین برداشت دست نیافتنی از آینده را پذیرفتند. زمانی که انقلاب نوین شکل بازگشت دوباره به خود گرفت، مجاهدین دنیایی شدند بسته در خود.

این تحلیلی عالی از سیر نزولی مجاهدین است و این کتاب، اثری بیاد ماندنی در باره مجاهدین مسلمان از یک ارمنی زاده ی بی دین شکاک هرهری مذهب سوسیالیست ۱۹

نگاهی از برون!

بررسی کتاب: نگاهی از درون به جنبش چپ ایران؛

گفتگوی مهدی خانباباتهرانی با حمید شوکت

انتشارات بازتاب، آلمان، بهار ۱۳۶۸. دو جلد، ۶۷۲ صفحه.

«نا نروی هرگز نرسی و نبینی»

عین القضاة همدانی

محمد امینی

من پاره ای از برگهای کتاب «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» را هنگامی خواندم که مهدی تهرانی، در منزلش در فرانکفورت سرگرم پیرایش و غلط گیری متن حروف چینی شده کتاب بود. آدمی که زندگیش با ماجراها و جنب و جوش ها و رویدادهای سیاسی نیم قرن اخیر همراه بوده، ویراستاری خاطراتش را هم در خلوت خویش انجام نمی داد. میان سربه سر گذاشتن با دخترش «شیرین» و گپ زدن با من، پای تلفن گاه با حمید شوکت گفتگو می کرد و گاه با کسانی که شنیده بودند گویا نامشان در دفتر خاطرات وی آمده و «آقا مهدی» از آنها یادی کرده بود کلنجار می رفت. آپارتمان او ترکیبی بود میان تلفن خانه مرکزی تهران، خانه کنفدراسیون و مسافرخانه اردیبهشت در شمس العماره. «نگاهی از درون» هنوز چاپ نشده بود اما در گوشه و کنار اروپا، کمتر کسی بود که تنش به تن سیاست چپ خورده باشد و از انتشار دفتر خاطرات تهرانی آگاه نباشد؛

و البته این ممکن نبود مگر به لطف راه و روشی که مشخصه بارز زندگی سیاسی و اجتماعی مهدی تهرانی است. همه می دانستند که حمید شوکت، مهدی تهرانی را بر خشت گفتگو نشانده و خاطرات شیرین و ارزنده او را مکتوب کرده است. از دور و نزدیک، پیغام و پیغام بود که می رسید و هشدار های دوستانه و گاه نه چندان دوستانه بود که درباره استفاده از نام واقعی یا مستعار این یا آن آدم داده می شد.

پس از انتشار کتاب، بسیاری از دوستانی که زندگی و مبارزه شان با رویدادها و روزگار مورد گفتگوی کتاب پیوند و پیوستگی داشته، نادرستی ها و کمبودهای کتاب را به این کمترین یادآور شدند و افسوس اینکه بیشتر آنها، پس از آن که آن تب و تاب نخستین شان فرونشست، کار خویش را به همان اظهار نظرهای شفاهی و غیر مستند خلاصه کردند. و دفتر نقد به این کتاب ارزنده اینگونه بسته شد. تنها دکتر فریدون کشاورز رنج بر خورد به آنچه را که تهرانی پیرامون کنفرانس سازمان انقلابی حزب توده ایران در آلبانی و نقش دکتر کشاورز در آن کنفرانس و نیز سفر وی به چین آورده، برخورد هموار کرد. نوشته کوتاه او در «علم و جامعه» چاپ شد. منوچهر هزارخانی هم ناسزاگونه ای در مجله «شورا» نوشت و حساب خود را از حساب دوست و رفیق دیرینش جدا کرد. بیگمان، خداوند در آن دنیا و «برادر مسعود» در این دنیا، پاس کارهای ارج دار او را خواهند داشت.

هنگامی که یکی از پایه گذاران و صاحب نظران مجله وزین «کنکاش» از من خواست که به بررسی این کتاب پردازم و مثلاً نقدی بر آن بنویسم، نخست مردد و بیمناک بودم. من سال هاست که مهدی تهرانی را می شناسم و کم یا بیش از کوشش ها و از اندیشه اش آگاهی هایی دارم. اما صلاحیتم در نقد و بررسی این کتاب، هرگز به اندازه کسانی نیست که پیشینه پیوسته تری با تهرانی و روزگاری که او از آن گفتگو می کند داشته و در بسیاری از رویدادهای یادشده در کتاب شرکت کرده اند. افسوس که چون آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه فال به نام من دیوانه زدند!

و اما درباره نگاه مهدی تهرانی از درون به جنبش چپ ایران، باید اذعان کرد که کار او و همت حمید شوکت، هر دو ستودنی و ارج دار است. فراموش نکنیم که ما از جامعه و فرهنگ و سنتی برخاسته ایم که به خاطره نویسی ارج نمی نهد و بیان حقایق، اگر سر تاریخ نویس را بر باد ندهد،

دست کم دوستان و یاران پیشین را از پیرامونش پراکنده می کند و با لعکس، دروغ و مبالغه و همرنگ جماعت شدن آجر دنیوی به دنبال دارد. فرهنگ ما در زمینه تاریخ سیاسی، فرهنگی شفاهی و کافه ای است و یا اگر هم کسی شهادتی کرد و دستی به قلم برد و خاطره ای نوشت، با هزار تنگنای اخلاقی، اجتماعی و سیاسی آشکار و نهان روبرو است. همین نگرانی هنگامی که با کاهلی همراه شود، خامه آدمهای برجسته و کارساز جامعه ما را می خشکاند و تاوان بازگویی حقایق را از ایشان می ستاند. از تنبلی قلمی که جزو مفاخر ملی ما ایرانیان اهل سیاست است چون بگذریم، به عامل مهم دیگری بر می خوریم: بیم از داغ و درفش حکومتیان و نیش زبان مردم! تاریخ نویس چه بنویسد که سر خویش را بر باد ندهد؟ چه بر صفحه کاغذ آورد که گزمه های حکومت و محرمعلی خان ها را بر عرض و ناموس نویسنده، حاکم نکند؟ تازه اگر شهادت پیشه کرد و جانب احتیاط را رها ساخت و روش پسندیده ملی و مذهبی «تقیه» یا خودسانسوری را کنار گذاشت و حقایق نیشدار را بر کاغذ آورد، گرفتار تنگناهای رفاقتی و محدودیت های دوستی و همسنگر و هم پیاله بودن های گذشته می شود و رنجش یاران دیروز را بر نمی تابد. خود تهرانی در پاسخ به این سؤال شوکت که چرا نظرات را به صورت فردی ننوشتی، می گوید:

«به نظر من ننوشتن بیماری ملی ماست. یعنی کسانی که در سیاست مسئولیت و وظیفه داشته اند، نمی نویسند و ملتی را بی تاریخ رها می کنند. گویا این سنت پایدار در تاریخ ماست... آنچه به وظیفه شخص من برمی گردد، ناشی از دو نکته است. اول این که من هم فرزند همین جامعه ایرانی هستم و مبتلا به همان بیماری و کاهلی. دیگر این که فردی چون من به درست و نادرست آن چه کرده اطمینان ندارد و از نگارش آنچه کرده نوعی هراس دارد و نمی خواهد آن را به قضاوت عمومی بگذارد.» (ص ۱۸۲-۱۸۳)

به هر روی، ارزشیابی دقیق گفتگوهای مهدی تهرانی با حمید شوکت ممکن نیست مگر اینکه دیگر کسانی که در رویدادهای مورد گفتگوی ایشان از نزدیک شرکت داشته اند، برداشت ها و ملاحظات خویش را بنویسند و اسنادی را که در اختیار دارند منتشر کنند تا خواننده، با قیاس و سنجش میان خاطره ها و اسناد گوناگون، داوری کند و عیار حقیقت و استواری هر

یک را محک زند. در شرایط فقدان چنین اسناد و خاطراتی، البته خواننده چاره ای ندارد جز این که گفته های تهرانی را در پرتوی اسناد و نوشته های اندک و محدودی که موجود است بررسی کند و شرف و صداقت و البته حافظه قوی او را وثیقه درستی روایت او از رویدادهای تاریخی و سرگذشت ها قرار دهد. شاید مهمترین نقطه قوت این کتاب همین حافظه کم مانند تهرانی و دید تیزبین او نسبت به جزئی ترین رویدادها و مناسباتی است که او در آن ها شرکت داشته و یا از نزدیک از آن ها آگاهی یافته است. صاحب این قلم که سال ها است با مهدی تهرانی آشنایی دارد، نیک می داند که توجه وی به پیرامون خویش چنان است که به قول «عقاب» ناصر خسرو: «گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد / جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست.» اما همین نگاه موشکاف، گاه در بازگو کردن رویدادها، بر حسب سلیقه رفتار می کند و نیم نگاهی هم به تیرنه مهدی تهرانی در هر گذرگاه مهم تاریخی دارد و طبعاً در این رهگذر، به قول خود تهرانی، «فلقل و نمک» نقش خود را در گذشت روزگار زیاد می کند! شاید بزرگترین کمبود کتاب نیز در همین نکته نهفته باشد. تهرانی اگر چه در بیان توانایی های خویش و خدماتش به جنبشی که سال ها در صف مقدم کوشندگان آن بوده، دست و دلباز است - و باید هم باشد - آن جا که به خطاها و کاستی ها و کژروی ها اشاره می کند، بار گناهان را تقسیم کرده و از عباراتی چون «کمبود روشنفکران چپ»، «اشتباهات چپ» و «اناتوانی گروه» بهره می جوید. و البته، این درد مشترک همه سرگذشت نویسان روزگار ماست: «من»، صاحب امتیاز درست اندیشی هاست، و «ما» مسئول همه کژروی ها و کاستی ها!

خاطرات تهرانی، در طرح جزئیات حوادثی که او در آنها شرکت داشته و آوردن نام شرکت کنندگان در آن حوادث و رویدادها و بیان روحیه، رفتار و خلیات ایشان، کتابی غنی و ارزشمند است. اما در همین راستا نیز دارای دو کمبود اساسی است. نخست اینکه، تهرانی تمایز میان مشاهدات دست اول خود را از رویدادهایی که در آن شرکت داشته، با آنچه را که از دیگران شنیده روشن نمی کند. منبع خاطره هایی از نوع اول، طبعاً خود تهرانی است و هم اوست که بار مسئولیت درستی یا نادرستی آن ها را به دوش می کشد. از حق هم نباید گذشت که تهرانی، در اشاره به بسیاری از رویدادها، به بیان مشاهدات خود، بسنده کرده است: توطئه ۹ اسفند ۱۳۳۱ (ص ۲۹)،

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (ص ۳۱)، سفر و زندگی در چین (ص ۲۸۰ - ۲۰۲) و مواردی دیگر. اما او از این فرائر می رود و بسیاری از شنیده ها را بی آنکه سند یا منبعی برای آن ها ذکر کند، هم سنگ و هم ردیف آنچه را که خود دیده، نقل می کند. به کار بردن چنین روشی، شاید در باره آن دست از رویدادها که درباره شان نوشته و سند موجود است، چندان زیان بار نباشد. اما آنجا که به بازگو کردن پاره ای اسرار ناگفته، رویدادهای ناروشن، شایعات تحقیق و بررسی نشده و نیز جزئیات زندگی سیاسی و شخصی افراد مربوط می شود، روشی غیر علمی و نادرست است. نمونه هایی از این دست که تهرانی رویدادها و حتا جزئیات زندگی افراد را با توسل به «می گویند» (چه کسانی؟)، «بعدها شنیدم» (از چه کسی؟) و عباراتی مشابه نقل کرده، فراوان است. آنجا که او درباره روح الله عباسی میگوید: «آری می گفتند کلید رمز سازمان افسری در اختیار او بود و او آنرا در اختیار پلیس قرار داده بود، دست کم نتیجه گفتگوهای خود را با عباسی در زندان نقل می کند و تا حدودی به خواننده این امکان را می دهد تا در پرتوی شنیدن هر دو سوی ماجرا، خود به داوری بنشیند. (ص ۴۳ به بعد) اما در بسیاری از موارد دیگر چنین نیست: آنچه که او درباره همکاری صمد زرندی و فرج میزانی (ف.م. جوانشیر) با سرهنگ زیبایی و پلیس نقل کرده (ص ۴۸ - ۴۵) و یا شرح ماجرا و علل انتخاب نشدن دکتر فریدون کشاورز به عضویت در هیئت اجرایی سازمان انقلابی حزب توده ایران (ص ۱۳۴) و ده ها مورد دیگر، او نه تنها منبع خبر را فاش نمی کند، بلکه شنیده ها را به گونه ای نقل می کند که خواننده ظاهراً باید در قبول آن ها تردید به خود راه ندهد. چه بسا که بسیاری از شنیده های نقل شده درست باشد. اما تکلیف موارد نادرست و مورد تردید چیست؟ آیا تهرانی می تواند بگوید که من در درست یا نادرست بودن آن چه را که بدون ذکر منبع نقل کرده ام، مسئولیتی ندارم؟ در یک مورد که من شخصاً از نادرستی ادعای بدون مأخذ و منبع تهرانی آگاهی دارم، او در اشاره به لیست کاندیداهای جبهه دموکراتیک در نخستین انتخابات مجلس شورای اسلامی می گوید: «نادر اسکویی هم که گفته بود نماینده اتحادیه است، معلوم شد نماینده هیچ گروه و سازمانی نبوده و منفرد است.» حال آن که، من در همان روزهایی که او در منزلش در فرانکفورت سرگرم ویراستاری کتابش بود نادرستی این موضوع را به او یادآور شدم. نادر اسکویی صاحب امتیاز روزنامه «ندای

آزادی، بود که من عضو شورای تحریریه آن بودم. اندای آزادی، را اعضا و هواداران گروه «زحمت»، در زمستان ۱۳۵۷ بنیاد نهادند و بعدها بسیاری از هواداران گروه های دیگر و منفردان و کارکنان روزنامه مشمول «پاکسازی انقلابی» به آن پیوستند. نادر اسکویی به دلیل آن پیشینه، و نیز فعالیت های سیاسی در خارج کشور، به عنوان منطقی ترین کاندیدای انتخاباتی آن دسته از گروه های چپ که در کنفرانس وحدت گردآمده بودند، به آن جمع پیشنهاد شد و آن ها نیز پذیرفتند. سپس قرار شد که به منظور حفظ امنیت جانی او، نام او را به عنوان ناشر «ندای آزادی» به لیست انتخاباتی جبهه دموکراتیک بیفزاییم و نه به عنوان نماینده گروه «زحمت» یا «کنفرانس وحدت». چنین هم شد و اسکویی در آن انتخابات کدایی ۳۳ هزار رأی آورد.

شاید گفته شود که این کتاب، قرار نبوده شرح علمی و امین تاریخ باشد و نوعی روایت تاریخ است، که هست. حمید شوکت در صفحه سیزدهم «اشاره ای» که در پیشگفتار کتاب نوشته، متذکر می شود که:

«این مجموعه را نباید به مثابه کاری پژوهشی قلمداد کرد. تاریخ مختصر هم نیست که هر کسی با خواندن آن اسرار تاریخ چندین و چند ساله جنبش را فوت آب شود. ماجرایی به سادگی گزارشی گذرا از یک زندگی است.»

بی آنکه بخواهم از ارزش کار بزرگ و بدعت گذاری که شوکت و تهرانی کرده اند، اندکی بکاهم، باید اشاره کنم که روایت نویسی تاریخی نیز می تواند به شیوه ای صورت گیرد که با ذکر منابع همراه باشد و به زدودن ناروشنی ها و روشن کردن رویدادهای تاریخی یاری رساند. صرف نظر از متون فرنگی، ما در فرهنگ خودمان، که متأسفانه مورد کم لطفی بیشتر کوشندگان جنبش چپ بوده و هست، نمونه های بسیاری داریم که می تواند سرمشق روایت نویسان قرار گیرد. «تاریخ طبری» و «تاریخ فخری» از محمدبن طباطبای طقطقی نمونه های برجسته این گونه تاریخ نویسی اند. هر یک از آنان هر کجا که روایتی را از رویدادی نقل کرده که خود در آن حضور نداشته اند، نام راوی یا راویان را آورده اند و آنجا هم که دو گونه روایت یا بیشتر درباره رویدادی به گوششان رسیده یا در اختیارشان بوده، همه را نقل کرده یا دست کم به وجود روایات دیگر اشاره کرده اند.

اما نکات گنگ و ناروشن نیز در کتاب بسیار است و مصاحبه کننده، آن جایی هم که با نمونه های آشکار این گنگی و ناروشنی روبرو می شود، شاید به دلیل دوستی با تهرانی، از مته لای خشخاش گذاشتن و پرسش دوباره و سه باره برای روشن کردن مسائل پرهیز می کند. بیشتر این ناروشنی ها، که گاه صورت دوگانه گویی پیدا می کند به نقش خود مهدی تهرانی در رویدادهای مهم و دیدگاه و اندیشه او در آن هنگام مربوط می شود. از جمله: برگهای ۱۹ تا ۷۲ کتاب به روزگار نوجوانی تهرانی مربوط می شود و رویدادهای دوران فعالیت آشکار حزب توده، جنبش ملی شدن نفت و چند سال پس از کودتا را تا هنگام خروج او از ایران در نوامبر ۱۹۵۴ در بر می گیرد. از فحوای کلام او پیداست که وی در هنگام کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، حتّا اگر شاگرد درس خوانی هم نبوده باشد، ۱۹، ۲۰ سال بیشتر نداشته است: «چندی پس از کودتا دستگیر شدم، آن روزها سال آخر دبیرستان در دبیرستان محمد قزوینی تحصیل می کردم» (ص ۴۰). پس در اوج جنبش ملی شدن صنعت نفت و مخالفت های دشمنانه حزب توده با دکتر مصدق، مهدی تهرانی نوجوانی ۱۷، ۱۸ ساله بیش نبوده است. مهدی تهرانی با دانش و آگاهی امروزش می تواند درباره کارشکنی ها، و نقش خائنانه (یا) دستکم نقش ننگین حزب توده در آن جنبش و در کودتای ۲۸ مرداد سخن بگوید. اما به زحمت می توان پذیرفت که او در آن هنگام و در آن سن و سال تردید عمیقی نسبت به حزب و حقانیت سیاست هایش داشته بوده باشد. این البته برای نوجوانی به سن و سال او در آن هنگام، سخت باور ولی ارزشمند است که:

«علیرغم دستور حزب در بایکوت قرضه ملی، پدرم را تشویق می کردم که قرضه بخرد و او هم مقداری از پس اندازهای ما را برداشت و قرضه خرید.» (ص ۲۷)

ولی معلوم نیست که چرا کسی که در آن سنین چنان قدرت تشخیصی داشته که در گرماگرم کارزار تبلیغاتی حزب علیه مصدق به عنوان «عامل امپریالیسم آمریکا» مغایر دستور حزب رفتار کند و نیز جریان سی ام تیر چنان بر او اثر نهاده که «از آن روز عنصر مبارزاتی به اصل اطاعت از حزب» در وی غلبه کرده است، سالهای درازی را به فعالیت در حزب توده و اطاعت از مرکزیت حزب ادامه می دهد؟ تهرانی این فرایند را کاملاً ناروشن رها می کند.

همین ناروشنی ها در مورد جدایی از حزب توده و ایجاد سازمان انقلابی باز با وضوحی بیشتر به چشم می خورد. در اینجا نیز نقش مستقیم تهرانی و فرایند تحول فکری او ناروشن می ماند. در بهترین حالت توضیحاتی داده می شود که دوگانگی در آنها آشکار است. از یکسو می نویسد که کیانوری از سوی رهبری حزب از مهندس ثریا پور، کورش لاشایی، سیاوش پارسا نژاد، س.ل. و عده ای دیگر خواسته بود تا برای مذاکره پیرامون اختلافات و یافتن راه چاره ای به لایپزیک بروند. رفقا به من اصرار کردند در این ملاقات شرکت کنم. (ص ۱۲۰) اما دو صفحه بعد عبارتی را از زبان اسکندری نقل می کند که حاکی از نقش تعیین کننده مهدی تهرانی در جدایی سازمان انقلابی از حزب توده است:

«وقتی از جلسه بیرون رفتم تا به دستشویی بروم، اسکندری هم به دنبال من آمد بیرون و گفت: رفیق، من این آدم (کیانوری) رو خوب می شناسم. تو که نباید به خاطر دعوای با او حزب رو بر هم بزنی.» توضیحات تهرانی درباره نقش خود او و جایگاه دیگر پایه گذاران سازمان انقلابی، در انشعاب از حزب توده و تشکیل سازمان جدید گنگ، ناروشن و گاه به گونه ای است که خواننده هر نتیجه ای که بخواهد می تواند حاصل کند. روشن نیست که آیا مهدی تهرانی در تهیه و تدوین نظرات سازمان انقلابی نقشی داشته است؟ مثلاً یکجا می نویسد:

«در همین فاصله و سالهای پس از آن موفق شدم همراه با عده ای دیگر (که نامی از آنها برده نمی شود) با پیش کشیدن شعارهای رادیکال و آماده بودن روحیه شورشی در جوانان حزب، اکثریت حوزه های حزب در غرب را به عصیان، شورش و بالاخره جدایی از حزب بر انگیزم.» (ص ۱۱۹) و یا در مورد تشکیل کنفرانس تدارکاتی سازمان انقلابی حزب توده ایران، در فوریه سال ۱۹۶۴ در مونیخ، در صفحه ۱۲۱ می گوید:

«... خود من از مونیخ شرکت داشتم و کورش لاشایی را هم با وجود اینکه منتخب هیچ یک از واحدهای حزبی نبود به آن نشست بردم.» یا از قول علی چهارمحالی که گویا از سوی محسن رضوانی مسئولیت قتل مهدی تهرانی را داشته، می گوید:

«من از شما شرمنده ام. شما رفیق قدیمی و مبارزی هستی و اصولاً این سازمان را ساخته ای...» (ص ۱۵۷)

بی گمان مهدی تهرانی همانگونه که خود می گوید از مهمترین شخصیت های شرکت کننده در سازماندهی جدایی بزرگ کادرهای انقلابی حزب توده از آن حزب بوده است. اما روشن نمی کند که نقش و جایگاه او در این زمینه دقیقاً چه بوده است. آیا او جزو ایدئولوگ ها و تئوریسین های این حرکت بوده؟ و یا نقش او بیشتر به زمینه های سازمان دهی و تشکیلاتی مربوط می شده است؟ اسناد نشست ها را چه کسانی نوشته اند و نظر تهرانی از جمله درباره اختلافات چین و شوروی، مسئله استالین، نقش اتحاد شوروی و اردوگاه سوسیالیسم، محاصره شهرها از طریق دهات، جنگ پارتیزانی و ده ها موضوع مهم دیگر چه بوده است؟ اگر او دارای چنان اعتبار و نفوذی بوده که می توانسته دست کورش لاشایی را بگیرد و وی را «باوجود اینکه منتخب هیچ یک از واحد های حزبی نبوده» به کنفرانس تدارکاتی ببرد، در این صورت چگونه محسن رضوانی قادر بوده که خودسرانه دست به تشکیل اولین کنگره سازمان انقلابی در آلبانی بزند و تهرانی را به عضویت هیئت اجراییه انتخاب نکند. در حالیکه در این کنگره همان کورش لاشایی در کنار حکمت و چهارازی که در کنفرانس تدارکاتی شرکت نداشته اند، همراه با محسن رضوانی عضو هیئت اجرایی می شوند. تهرانی می گوید: «رضوانی عمداً مرا از تشکیل اولین کنگره سازمان انقلابی بی خبر گذاشت.» (ص ۱۳۴) اما هرگز روشن نمی کند که موارد اساسی اختلاف او با رضوانی چه بوده است. چرا رضوانی او را از شرکت در کنگره سازمان انقلابی محروم کرده؟ آیا اختلاف رضوانی با او به موارد سیاسی و نظری مربوط می شده و یا در بالای سازمان انقلابی هم از همان نوع دعوای شیخی و دسته بندیهای سنتی میراث حزب توده جریان داشته است؟ نظر دیگران در این باره ها چه بوده است؟ اگر به راستی محسن رضوانی چنان موجود پلیدی بوده که به دلیل اختلافات سیاسی نقشه قتل تهرانی را کشیده و مسئول انجام قتل نیز به این توطئه اعتراف کرده، چرا تهرانی واکنشی که درخور چنین رفتار پلیدی است از خود نشان نداده است؟ آیا سؤال انگیز نیست که چرا مهدی تهرانی و دیگران به عضویت و فعالیت خود در سازمانی که رهبر آن، نقشه قتل مخالفان خویش را در سر داشته، ادامه می دهند؟

در این مورد دوگانگی آشکاری به چشم می خورد که از یکسو این برداشت

به خواننده القاء می شود که در برانگیختن و برگزاری بیشتر کنفرانس ها و نشست های سازمان انقلابی و مذاکرات و گفتگو های رسمی و غیر رسمی داخلی و خارجی گروه، مهدی تهرانی دست کم یکی از مهمترین اعضای رهبری سازمان انقلابی بوده است. اما هنگامیکه به تصمیم گیری های مهم مانند اخراج قاسمی، فروتن و سفایی از سازمان انقلابی اشاره دارد، از رهبری سازمان با صیغه سوم شخص یاد می کند.

در صفحه ۱۳۹ کتاب، پس از برشماردن نام اعضای هیئت اجرایی سازمان انقلابی و اشاره به این که «مبارزه اصلی با فروتن و سفایی که از لحاظ نظری تحت عنوان مبارزه با رویزیونیسم مدرن صورت می گرفت، توسط محمود مقدم انجام می یافت»، اضافه می کند «فکر برگزاری یک کنفرانس برای بحث و حل و فصل مسایل مورد اختلاف در حقیقت از من بود.» (ص ۱۴۳) و با اینکه می گوید «رهبران سازمان انقلابی ۱۰ روز پس از بازگشت من به چین، بدون آنکه اطلاعی به من و سایر کادرهای سازمانی بدهند کنفرانس فوق العاده را برگزار کرده و قطعنامه اخراج سه تن را در آن کنفرانس تنظیم کردند.» (ص ۱۴۳) اما هرگز توضیح نمی دهد که اگر او در آن کنفرانس شرکت کرده بود، چه موضعی در پیش می گرفت و اگر با این «بامبول» مخالف بود چرا به مخالفت با آن برخاست؟ پاسخ به سئوال ها روشن نیست و خواننده تنها می تواند بر پایه حدس و گمان داوری کند. خاطرات مهدی تهرانی درباره تشکیل سازمان انقلابی و جدایی او و «کادرها» از آن، تقریباً دوسوم کتاب را در بر می گیرد. مطالعه این بخش، چنین درکی را به خواننده القاء می کند که محسن رضوانی مسئول همه دوز و کلک ها و انحرافات و کژرویه ها بوده و مهدی تهرانی درست در برابر او می ایستاده، و دیگران گاه به سوی تهرانی و گاه به سوی رضوانی تمایل نشان می داده اند. اگر این موضوع درست باشد، تهرانی در بیان خاطرات خود، در توضیح علل و زمینه های اختلافات و خط مشی فکری و راه و روش رضوانی که او با آن مخالفت داشته، کوتاهی ورزیده است. اما سهم بزرگتر در این کوتاهی از آن کسانی است که در رویدادهای دوران مورد نظر شرکت داشته اند و نامشان نیز در این کتاب آمده، اما تا کنون به نقد و بررسی خاطرات مهدی تهرانی نپرداخته اند. تا آنجا که این کمترین آگاهی دارد، محسن رضوانی، بیژن حکمت، علی صادقی و چند تن دیگر که نام

هایشان در کتاب آمده، هنوز در قید حیات اند و در امنیت غرب، معلوم نیست که چرا ایشان و نیز کسان دیگری که از رویدادها و اختلافات کم یا بیش آگاهی هایی دارند، دانستنی های خود را منتشر نمی کنند تا خواننده و پژوهنده با مقایسه آن ها، به حقایق پی ببرد؟

و اما درباره کنفدراسیون که بخشی از جلد دوم کتاب به آن اختصاص یافته، حق بود تهرانی برگهای بیشتری را به آن اختصاص می داد. اما باید اذعان کرد که آنچه را که گفته، شنیدنی، آموزنده و ارزش مند است. شاید اگر حافظه مهدی تهرانی چنین قوی نبود، پژوهنده تاریخ از هیچ راه دیگری امکان دست یابی به یکی از کامل ترین فهرست ها از نام پایه گذاران و شرکت کنندگان در کوشش های نخستین این سازمان بزرگ و گسترده را نمی داشت. (ص ۳۱۳ - ۳۱۱) نقد تهرانی نسبت به اشتباهات جناح چپ کنفدراسیون بسیار واقع بینانه است و باید اعتراف کرد که در نقد به این اشتباهات، تهرانی کوشش فوق العاده ای برای جدا کردن حساب خود از دیگر شرکت کنندگان در این جناح نمی کند. حتا آنجا هم که به ارشد رادیکالیسم و به تدریج از مسائل و واقعیت های ملموس جامعه ایرانی به دور افتاده، شدن اشاره دارد، گویی از زبان بسیاری از مخالفان رژیم گذشته سخن می گوید. آری راست است که ما از شدت انزجار از خودکامگی، قانون شکنی، نقض عهده و رواج فساد، دزدی و وابستگی در زمان سلطنت پهلوی ها، چشم خود را به روی واقعیات بستیم و حتا تغییرات و پیشرفت هایی را که با منافع طبقه حاکمه ایران پیوند داشت، یکسره کتمان کردیم و می اندیشیدیم که «شاه نه می خواهد و نه می تواند!». برگ های ۳۳۸ تا ۳۵۰ کتاب، شاید جالب ترین بخش تحلیل گونه «نگاهی از برون» باشد.

بخش بسیار کوتاهی از کتاب که به موضوع مهم انشعاب در کنفدراسیون اختصاص یافته، از ضعیف ترین بخش های کتاب است. هیچ گونه تصویر واقعی از سیر رویدادهای دوسه ساله ای که سرانجام به بن بست کنگره شانزدهم کنفدراسیون در فرانکفورت انجامید، ارائه نمی شود. بسیاری از رویدادهای مهم، عمداً یا سهواً از قلم می افتد. و دست آخر، همه جریان های فکری و گروه ها در مسئولیت بن بست کنفدراسیون شریک می گردند، جز تهرانی که تا آخر روسفید و مصلحت اندیش باقی می ماند. مهدی

تهرانی در توضیح علل اولین انشعاب بزرگ در کنفدراسیون که به دوپاره شدن آن انجامید، بدون ذکر تاریخ، می گوید:

«بهرام راد از سازمان انقلابی، موضوع حکمت جو را پیش کشید... در پی این ماجرا (بحث پیرامون کشته شدن حکمت جو در زندان آریامهر) به این نتیجه رسیدم که این وضعیت دیگر قابل دوام نیست و مجمعی که به بهانه های ایدئولوژیک نخواهد از حقوق افراد دفاع کند، ضرورت وجودی خود را از دست داده است.» (ص ۳۵۳)

عبارت بالا تا حدودی این برداشت را به خواننده القاء می کند که تهرانی «آگاهانه» هوادار انشعاب در کنفدراسیون یا به عبارت رایج در آن زمان بیرون کردن هواداران «خط راست» از «کنفدراسیون رزمنده» بوده است. بی جهت نیست که کمی پایین تر، در تأیید چنین برداشتی می افزاید:

«همه این ها باعث شد تا من ماجرای حکمت جو در کنفدراسیون را به فال نیک بگیرم.» (ص ۳۵۵)

کمی جلوتر، به بررسی انشعاب در آن نیمه از کنفدراسیون که شامل هواداران سازمان چریکهای فدایی خلق، جبهه ملی خاورمیانه، گروه کارگر (معروف به بچه های فرانکفورت) و تنی چند از افراد سرشناس قدیمی مانند تهرانی و بخشی از «کادرها» بود، پرداخته و می گوید:

«علت این جدایی ایستادگی ما در مقابل انحصارطلبی یا ایدئولوژیزه کردن کنفدراسیون توسط چریک ها بود.» (ص ۳۶۳)

کمی پایین تر، در همان صفحه، می افزاید: جبهه ملی خاورمیانه که پس از این انشعاب دوم با آن شاخه از «کنفدراسیون» که تهرانی به آن تعلق داشت باقی مانده بود، «اختلافاتشان با چریک ها صرفاً جنبه تشکیلاتی داشت.» یعنی آن ها هم دچار انحرافات غیرقابل تحمل بودند و لذا «دیری نپایید که بین ما و آن ها هم جدایی رخ داد.»

ده دوازده صفحه ای که بدون ذکر منابع و تاریخ رخدادها به انشعاب کنفدراسیون اختصاص یافته است، برخلاف صفحات پیشین کتاب که سخت به ذکر جزئیات توجه دارد، از آن شیوه دوری جسته و تنها به کلیات گنگ و مبهم می پردازد. کلیاتی که قرار است خواننده را قانع کند که مهدی تهرانی از آغاز تا انجام انشعاب و تکه پاره شدن کنفدراسیون، با درایتی خاص بر موضع اصولی پافشاری می کرده و اتحادهای او با این و آن جریان نیز بر مصلحتی استوار بوده و جدا شدن او نیز بر مصلحتی دیگر و

دست آخر هم با طرح «اتحاد عمل» کوشیده تا تکه های جدا شده را با درایتی و مصلحتی دیگر به یکدیگر وصله زند. حرف درست، آن جاست که او می گوید: «انشعاب در کنفدراسیون به اراده ما ربطی نداشت.» (ص ۳۵۷)

بخش بزرگی از جلد دوم کتاب به رویدادهای انقلاب و سالهای پس از آن اختصاص دارد و از جمله به دو موضوع مهم یکی تشکیل «جبهه دموکراتیک ملی ایران» و دیگری شرکت در «شورای ملی مقاومت» و ماجراهایی که در آن گذشت می پردازد. در هر دو مورد نیز «نگاهی از برون» حاوی اطلاعات ارزشمندی است. بررسی درستی یا نادرستی داوری های تهرانی و دقت یا عدم دقت او در بازگو کردن وقایع و رویدادها، باید در جای دیگری صورت گیرد. آنچه در این مختصر می توان گفت اشاره به یک مورد از داوری های او درباره انگیزه تشکیل جبهه دموکراتیک است. تهرانی می گوید:

«جبهه دموکراتیک در واقع قصد جانشینی جبهه ملی ایران را داشت و به عنوان بدیل آن وارد میدان شده بود.» (۴۱۹)

آیا جدّاً می توان پذیرفت که آدم هایی که تا هنگام تشکیل جبهه دموکراتیک، اکثراً مارکسیست - لنینیست بوده و از سنت و برنامه چپ رادیکال ایران پشتیبانی می کردند، به صرف جمع آوری کردن چند نویسنده ایضاً چپ و همراه شدن با هدایت الله متین دفتری به این اعتبار که نوه دکتر محمد مصدق است «بدیل» جبهه ملی شوند؟ جبهه ملی که با همه کاستی ها و چند دستگی هایش، مجمع یاران و معتمدان دکتر مصدق بود و از اعتبار فراوان در میان بازاریان، استادان دانشگاه، قضات و مسلمانان معتدل جامعه برخوردار بود. تهرانی می گوید:

«در اثر بی لیاقتی رهبران جبهه ملی، این جبهه در مرحله اول انقلاب درست در اختیار سیاست خمینی و در دامان دولت موقت قرار گرفته بود.» (ص ۴۱۸)

این گفته اگر چه دارای عنصری از حقیقت است، اما به گونه ای دیگر در مورد بخش بزرگی از چپ ایران نیز صادق است. با این تفاوت که اگر جبهه ملی، در سوی دولت موقت قرار گرفته بود، بسیاری از جریانات چپ، در جدال میان سنت گرایان و قشربون مذهبی و از جمله خمینی با «لیبرال» های دولت موقت و جبهه ملی، جانب اولی را گرفتند و گواه این مدعی، رفتارشان به هنگام بستن نشریاتی چون «آیندگان»، محاکمات غیرقانونی و

اعدام وابستگان به رژیم سابق و اشغال سفارت آمریکا به دست دانشجویان پیرو خط امام است. تهرانی که در بازشماری گناهان جبهه ملی، موجه ساختن ضرورت تشکیل جبهه دموکراتیک را در نظر دارد، می افزاید که «جبهه ملی سنت اپوزیسیون ملی غیر مذهبی خود را از دست داده بود.» (ص ۴۱۹) ولی در دو مورد مهم که بخش هایی از جبهه ملی، به یاد سنت غیر مذهبی خویش، پرچم جدایی دین و دولت را برافراشتند، این کوشش ها مورد اقبال بسیاری از روشنفکران چپ و از جمله تشکیل دهندگان جبهه دموکراتیک قرار نگرفت. مورد نخست، کوشش دکتر شاپور بختیار در تشکیل آخرین دولت مشروطه در ایران بود که با فریاد «بختیار نوکر بی اختیار» روبرو شد؛ و دیگری نوشداروی بعد از مرگ سهرابی بود که در قالب دعوت شجاعانه برای اعتراض به لایحه قصاص از سوی سران باقیمانده جبهه ملی صورت گرفت که با بی تفاوتی روبرو شد.

چپ ایران سالهاست از سنتی و سنت گرایی جبهه ملی می نالد. اما فراموش می کند که در کنار عوامل اقتصادی و سیاسی بیشماری که در این سنتی و سنت گرایی سهم داشته اند، رفتار چپ را نیز باید اضافه نمود. از حزب توده و سیاست های مخرب و وابسته اش در دوران جنبش ملی شدن صنعت نفت و نقش خائنانه اش در کودتای ۲۸ مرداد که بگذریم، رفتار چپ غیر توده ای ایران نیز رفتاری ملال آور بوده است. وقتی جبهه ملی خاورمیانه، دست آخر چریک و کمونیست از آب درمی آید و همه شخصیت های سنتی و قدیمی جبهه ملی در اروپا و آمریکا در مقابل نسل جوان فعالین مارکسیست و مارکسیست - لنینیست یا کناره گیری می کنند و یا با گرایشات راست جامعه نزدیک می شوند، و هنگامیکه در آتشبار تبلیغاتی چپ، عناصر رادیکال جبهه ملی را به جای باقیماندن در این تشکیلات ونوسازی و رادیکالیزه کردن آن، به بیرون آمدن و ترک آن تشکیلات و پیوستن به جنبش چپ تشویق می کنند، آیا می توان از سنت گرایی و عقب ماندگی جبهه ملی گله کرد؟

دست آخر هم، جبهه ای دموکراتیک متشکل از جمعی کمونیست و سوسیالیست با پشتیبانی ضمنی چریکهای فدایی خلق، به اعتبار اینکه نوه دکتر مصدق و چند تن از اهل بیت آقای متین دفتری را با خود همراه

کرده، خویشتن را بدیل جبهه ملی می خواند و مهدی تهرانی در خاطرات خویش گله مند است که چرا جبهه ملی این تشکیلات جدید را رقیبی برای خود دانسته و به جای پیوستن به آن، آنرا مورد حمله قرار داده است. به این واقعیت نیز باید توجه داشت که سران با سابقه جبهه ملی هرگز از گناه متین دفتری نگذشتند و او را عامل از هم پاشیدن جبهه ملی دوم و خالی کردن سنگر در مقابل محمدرضا شاه می دانستند. تشکیل سازمانی که متین دفتری خویشتن را دبیرکل آن می خواند و با افزودن واژه دموکراتیک به نام جبهه ملی و گردآوردن فعالان چپ قصد داشت بدیل تشکیلات سنتی جبهه ملی بشود، هرگز نمی توانست آن گونه که مهدی تهرانی امید داشته، گردآورنده نیروهای میانه جامعه ایران باشد. جبهه دموکراتیک در نهایت وسیله ای برای همکاری گروهی از سازمان ها و منفردان چپ بود.

این مقال به درازا کشید. نقد و بررسی بخش های مربوط به شورای ملی مقاومت نیز بماند برای جایی و فرصتی دیگر.

چون از بازگشت به ایران و بخش مربوط به کوشش های تهرانی در روزگار انقلاب سخن به میان آمد، جا دارد همین جا اضافه شود که یک نکته برجسته خاطرات تهرانی، مهر وفادارانه او به سرزمین و میهن خویش است. او تهران را در سال ۱۹۵۶ به قصد مونیخ ترک کرده، و از جمله یادگارهایی که از آن سرزمین با خود به همراه داشته، شکست و ناکامی جنبش سیاسی و حزب او در ۲۸ مرداد و پیگرد، زندان، شکنجه و گرفتاری های سال های پس از کودتا است. او بیش از نیمی از زندگی خود را در خارج از ایران گذرانده و به هنگام بازگشت نیز فرش گسترده ای زیر پای خود نیافته است. با همه این احوال، آن گاه که به شرح ماجرای بازگشتش به ایران و روحیات و حالاتش در آن هنگام می پردازد، یک پارچه شور و یک پارچه ایرانی است. آن هم نه ایرانی متعلق به فلان خانواده سیاسی! بلکه عضوی از آن خانواده بزرگی که ایران خوانده می شود. خانواده ای که با همه جنگ و ستیز های درونیش، دردی مشترک دارد. گفتگوی یازدهم کتاب (برگ های ۴۵۹ به بعد) از دل برخاسته و بر دل می نشیند و با همه شورانگیزی، دردناک است. درد کسانی که تنها به گناه اندیشیدن محکوم به زندگی در سرزمین های دیگرانند و هربار که روزه ای را برای بازگشت گشوده می یابند، بی پروا و باهزاران امید و گاه با خراب کردن بسیاری از پل های

پشت سر، باز می گردند تا دوباره در برابر دیو هفت سر و سخت جان خودکامگی و استبداد، کفش و کلاه کرده و راهی خارج شوند و چشم انتظار روزنه ای دیگر باشند.

خُرده ای که به مصاحبه کننده می تون گرفت این است که او به سبب دوستی دیرینه ای که با مهدی تهرانی دارد و نیز خلق و خوی رفیقانه و انسانیش - که از سجایای اخلاقی اوست - هرگز لحن مصاحبه را از پرس و جوی دوستانه خارج نمی کند. آنجا که پاسخ مهدی تهرانی در بهترین حالت ناروشن و ناکافی است، او وی را در تنگنا قرار نمی دهد تا گوشه های ناروشن پاسخ خویش را روشن سازد. گاه به یاری او می شتابد و پاسخ او را کامل می کند. با این حال حمید شوکت تا آغاز جلد دوم کتاب، هنوز متانت خود را به عنوان یک پرسش گر بی طرف حفظ می کند. اما از میانه های جلد دوم، شوکت که اینک به دور از اغیار در گوشه زیبایی از ساحل دریای اژه پای صحبت تهرانی نشسته است، با تهرانی وارد گود رویدادها می شود و به داوری می نشیند. چیرگی شور و شوق سیاسی بر مصاحبه کننده، به ویژه از آن هنگام که تهرانی به شرح ماجرای نشریه «چپ» (که شوکت از شمار نویسندگانش بوده) می پردازد، کاملاً مشهود است. نگاهی از درون، از آغاز گفتگوی دهم تا پایان گفتگوی دوازدهم کتاب، رنگی کاملاً متفاوت به خود می گیرد و گفتگوی متقابل، جایگزین پرسش و پاسخ می گردد.

و اما چند نکته:

- ۱- از اسدالله علم، نخست وزیر و سپس وزیر دربار محمدرضا شاه به نام اسدالله «اعلم» یاد شده که این نادرست است. (ص ۷۰، ۱۰۹ و ۳۲۸)
- ۲- رویدادها اساساً فاقد تاریخ اند و خواننده باید از راه حدس و گمان زمان تقریبی رویدادی را دریابد.
- ۳- از جمشید آموزگار در جریان گروگان گیری معروف شرکت کنندگان در کنفرانس اوپک، به عنوان وزیر نفت ایران یاد شده است. ایران تا چند ماه پس از انقلاب، وزارت خانه ای به نام وزارت نفت نداشت. رئیس هیئت مدیره شرکت نفت داشت. آموزگار در هنگام آن رویداد، وزیر اقتصاد و دارایی ایران بود.

در پایان این بررسی کوتاه باید اقرار کنم که من انتشار «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» را به رغم همه کاستی هایی که در این کتاب یافته ام، کاری بزرگ و ارج دار می دانم. شاید این ارج دارترین و ماندنی ترین کار مهدی تهرانی در بیش از چهل سال جدوجهد سیاسی او باشد. کتاب گنجینه ای از اطلاعات است و افسوس که دیگران خاطرات خود و اسنادی را که در اختیار دارند منتشر نکرده اند تا عیار حقیقی آن چه در این کتاب آمده، محک خورده، امیدوارم که همت حمید شوکت و مهدی تهرانی، سرمشق و راه گشای دیگران باشد. ##.

لوس آنجلس - اوت ۱۹۹۱

در شماره آینده «کنکاش» مصاحبه ای خواهید خواند با یکی از بنیانگذاران کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور.

پیکار
«اندیشه و ~~ادبیات~~» منتشر شد.

شماره سوم، خردادماه ۱۳۷۰، ۲۲۴ با مطالب: تراب حق شناس: در حاشیه جنگ خلیج؛
و رابطه آن با «نظم جدید»؛ مصاحبه با ابو ایاد؛ حبیب ساعی: نقدی بر سیستم های
شناخت؛ عباس زرندی: جنبش ۳۵ ساعت کار در هفته در آلمان؛ کامیار: بحران جهانی
سرمایه در دوران کنونی؛ آلبرت اینشتین: چرا سوسیالیسم؟ حبیب ساعی: برای آلتوسر؛
تراب حق شناس: فروغ فرخزاد، شاعری که صدای انفجار را می شنید و... نشانی:

POSTLAGERKARTE

Nr. 170249 E

6000 FRANKFURT/ a.M.

GERMANY

منتشر شد:

سال های گم شده

از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین

نوشته: حمید شوکت،

چاپ اول، تابستان ۱۳۷۰، نشر بازتاب، ساربروکن، آلمان نشانی:

BAZTAB VERLAG, Postfach 286

6600 Saarbrücken, GERMANY

بررسی کتاب

زنان ایران در جنبش مشروطه

نوشته عبدالحسین ناهید

انتشارات نوید، آلمان، ۱۹۸۹

م. امیرآبادی مطلق

در شرایطی که بررسی تاریخ اجتماعی و اقتصادی ایران در مراحل بسیار ابتدایی و حتا بدوی سیر می کند هر پژوهشی که بکوشد بر گوشه ای از این تاریخ پر نشیب و فراز پرتویی بیفکند، کوششی سزاوار قدردانی است. در این ارتباط، چون این کتاب کوشیده بخشی از وام بزرگی که جامعه مرد سالار ایران به زنان دارد را ادا نماید، نمی توان از چاپ آن خوشحال نبود. باید امیدوار بود که آقای ناهید و دیگر صاحب نظران این کار خیر را ادامه بدهند. با این وصف، فقر وحشت انگیز تاریخ نگاری در ایران و زحمات نویسنده نباید باعث بشود که به کتاب و یا بررسی های مشابه برخورد جدی صورت نگیرد. تردیدی نیست که نویسنده کوشیده است نقش سازنده زنان را در رویدادها و حوادث مهم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نشان بدهد ولی در مواردی، این کتاب متأسفانه ضعف های چشمگیری دارد.

کتاب «زنان ایران در جنبش مشروطه» در ۹ فصل عرضه میشود که در این یادداشت به چند فصل آن اشاراتی خواهیم داشت. ولی قبل از آن، از دو جنبه کلی بر این کتاب انتقاد وارد است:

اولاً، بینشی که در مورد مسائل زنان بطور کلی بر این کتاب مسلط است، در

اصل همان بینش چپ سنتی ایران است که در واقع، مقوله ای بنام مسأله زن را به رسمیت نمی شناسد و حل و حتا تخفیف آن را به عصر سوسیالیسم پرتاب می کند و به سخن دیگر، نسبت به مسئله زن بینشی تقدیر گرایانه دارد که انگار با از میان رفتن مالکیت خصوصی این مسئله خود بخود حل خواهد شد و نتیجتاً جنبش زنان را نه جنبشی مستقل برای حل مسئله زن، بلکه جنبشی در خدمت مبارزه طبقاتی برای رسیدن به سوسیالیسم ارزیابی می کند (صفحات ۵۴). واقعیت زندگی این است که زنان در کلیت خویش در جامعه طبقاتی، مستقل از جایگاه طبقاتی شان، موقعیت فرودستی دارند و تخفیف مسئله زن به مقوله ای که فقط در ارتباط با مالکیت خصوصی معنی پیدا کند، در بهترین حالت، نشان دهنده درک ناکافی و حتماً ناصحیح از مسئله زن است. در تأیید این نکته باید به وضعیت فرودست زنان در کشورهای که خود را «سوسیالیست واقعاً موجود» می خواندند هم اشاره بکنم که اگر چه مالکیت خصوصی ندارند (یا لاقلاً تا همین اواخر نداشتند) ولی موقعیت فرودست زنان، اگر چه بطور نسبی ممکن است بهتر از موقعیت زنان در جوامع سرمایه داری باشد، کماکان به قوت خود باقی است. به این ترتیب، باید پذیرفت که شکل های مستقل زنان، یا بقول نویسندگان جنبش های فمینیستی از واجبات تدارک برای رهایی انسان است و بر خلاف باور نویسندگان، ربطی به «تزویر بورژوازی» برای مصون ماندن از این یا آن مبارزه جویی ندارد. جنبش فمینیستی کوشیده است شکافی را پر نماید که در برخورد مارکسیستها به مسئله زنان وجود داشته است. البته این بدان معنی نیست که راقم این سطور، جنبش فمینیستی را مبرا از هر کاستی می داند ولی دستاوردهای مثبت این جنبش آشکارتر از آن است که قابل چشم پوشی باشد.

ثانیاً، انتقاد دیگر از این نظر مهم است که واقعاً همت و جسارت بسیاری می خواهد که پس از تجربه جمهوری اسلامی، کسی در ایران از «روحانیت مرفقی» سخن بگوید. این نیز متأسفانه شبیه بینش چپ سنتی ایران است که پان اسلامیسم منحط روحانیت را همچون ناسیونالیسم عصر استعمار و استعمار نو، مرفقی بر آورد کرده است؛ و بخاطر همین تقسیم بندی جعلی، در برخورد به همین «روحانیت مرفقی» که در ایران به حکومت رسید، زمینه را باخت، «مرفقی ترین» بخش روحانیت در این سالها نشان داده که بر کجای این زمان و مکان ایستاده است. دیگر وقت آن رسیده است، اگر

نگذشته باشد، که از این رشوه دادن تاریخی به اسلام دست برداریم.

از این دو نکته که بگذریم، بحث نویسنده در فصل اول عوامل بیداری؛ به گمان من مغشوش و گمراه کننده است و معلوم نیست سرمایه داری بر وضعیت اجتماعی زنان تأثیر مثبت یا منفی داشته است؟ از یک سو یکی از شرایط آزادی زنان را فراهم می کند، استقلال اقتصادی (ص ۳) و از سوی دیگر می کوشد تا حدی که در توان دارد زنان را از عرصه تولید بکنار کشد (ص ۴) پس استقلال اقتصادیشان را می گیرد؛ از یک سو بهر سرعت تفکر و بصیرت انسانی می افزاید (ص ۴) از سوی دیگر دموکراسی و تساوی بورژوازی و همسانی زن و مرد از دیدگاه این نظام، کلمات فریبنده و عبارات رنگ و روغن زده ای بیش نیست (ص ۲). از یک سو کهنه پرستی یا تقدس عرف و سنت که از مختصات انسان روستایی دوره تولید کشاورزی است را در هم می شکند (ص ۴) از سوی دیگر دست به تزویر و ریا می زند و ایدئولوگهایشان با استفاده از فلسفه و الاهیات و زیست شناسی ... شعار جدیدی بنام «برابر اما متفاوت» در مورد زن و مرد جعل می کنند (ص ۵). از یک سو، جنبش فمینیستی بعنوان «تزویر بورژوازی» محکوم می شود (ص ۵) از سوی دیگر بر مبارزه صنفی زنان مهر تأیید زده میشود (ص ۲). ممکن است نویسنده خواسته بر دستاوردهای متناقض سرمایه داری انگشت بگذارد. ولی اگر تناقض این نظام بهمین سادگی بود که مبارزه با آن مسئله ای ایجاد نمی کرد. سرمایه داری، برای اکثریت جمعیت فقط بردگی اقتصادی به ارمغان می آورد نه استقلال اقتصادی که بعد پس بگیرد. سرمایه داری، زنان را از عرصه تولید کنار نمی کشد بلکه تعریف تولید را تحریف می کند و این تعریف تحریف شده است که مورد استفاده نویسنده قرار می گیرد. منظور نویسنده از «کنار رفتن زنان از عرصه تولید»، درگیر شدنشان در کار خانگی است که چون «مولد» نیست زمینه اقتصادی فرودستی موقعیت زنان را فراهم می کند؛ و این تازه، یک وجه از مسئله است که در کنار زمینه های فرهنگی و اجتماعی، کلیت مسئله را میسازد. نویسنده فراموش می کند که اکثریت زنان شاغل، کماکان کار خانگی را هم دارند و اینجاست که مسئله با همه اهمیتی که عوامل اقتصادی دارند، از حیطه اقتصاد فراتر می رود و بهمین دلیل است که تخفیف مسئله به مالکیت خصوصی درست نیست.

نویسنده کتاب وقتی از تاثیر تحولات اروپا بر مردان ایرانی سخن می گوید، می نویسد، بی حاصلی «نگه داری گله ای از زنان» برایشان روشن شد (ص ۷). نکته این است که آیا نویسنده محترم از چند مرد هم بعنوان «گله ای از مردان» نام خواهد برد؟ به این نکته ظاهراً کم اهمیت از آن نظر اشاره می کنم که گفته باشم که نویسنده اگر چه درباره زنان کتاب نوشته ولی از فرهنگ و زبان مردسالارانه رهایی نیافته است. در مواردی که از نوشته دیگران نقل قول می شود تکرار این زبان شاید اجتناب ناپذیر باشد ولی نویسنده باید به قابل قبول نبودن چنین فرهنگ و زبانی اشاره ای دستکم کرده باشد که آقای ناهید نکرده است. به این ترتیب، وقتی زنان به مبارزه بر می خیزند این اسمش می شود «اجرات مردانه» (ص ۶۳)، وقتی که به ناصرالدین شاه فحش می دهند، شاه میشود «شاه باجی سبیلو، ای لچک به سر» (ص ۳۲). وقتی نیاز به زنان صاحب صلاحیت می شود، این جماعت می شوند «شیرمردان» (ص ۲۸) و اگر مردان نتوانند خوب بجنگند باید «روسری» سرشان کنند (ص ۸۵) و وقتی زنان خوب می جنگند «همراه پیرم خان مردآسا جنگیدند» (ص ۹۱). جامعه مردسالار برای ادامه زندگی نکبت بارش، این چنین زبان و فرهنگ منحطی را بکار می گیرد و نویسنده ای که قرار است چنین جامعه ای را به رسمیت نشناسد همین زبان را تکرار می کند!

در کتاب، شکست های ایران از روسیه تزاری «شکست فتودالیزم از سرمایه داری اروپا» خوانده می شود (ص ۸). باور من این است که نه ایران نظام فتودالی داشت و نه روسیه آن زمان سرمایه داری بود و اتفاقاً دولتمردان قاجاریه را «از خواب بیدار نکرد» (ص ۸). از کانال ملکم و گاردان و دیگر وابستگان به انگلیس و یا فرانسه و حتا دانشجویان اعزامی بوسیله عباس میرزا هم هیچ «عقیده انقلابی» و یا «حق حاکمیت ملی» به ایران سرازیر نشد. اینان مستقیم و غیر مستقیم همه توانشان را بکار گرفتند که «حق حاکمیت ملی ایران» را پایمال کنند. جالب است از ملکم نقل می کند که «من در خانه خود محکوم به حکم زن خود هستم و از امور خانه هیچ خبر ندارم. هر وقت وجه عمده ای ضرور است من حواله می کنم» و آن محصلی که آرزو می کرد «کاش این شیوه در کشور ما نیز متداول می

گردید» (ص ۹) پرت گفته است. چنین تقسیم کاری که بر فرض فرودستی زن استوار است در ایران آن روز وجود داشت و چیز جدیدی نبود. شرکت مکرر زنان در تظاهرات بر علیه بی نانی که به غلط نشانه اجتماعی بودن فعالیت زنان بر آورد می شود، در این راستا معنی پیدا می کند که مسئولیت اقتصادی، به قول ملکم، با مرد و بقیه با زنان بوده است. از «قانونمند» بودن جنبش های فکری سخن می گوید که غالباً «پوشش مذهبی» داشتند (ص ۱۰). این مقوله قبل از آنکه بیانگر هیچ قانونی باشد، ترجمان مادی استبداد اسلام در ایران بود که با ابزار سرکوب و تکفیر برای هیچ تفکر دیگری حق حیات قائل نبود. آنچه را که نویسنده به نقل از پطروشفسکی می آورد در واقع تحقق عینی موقعیت مسلط و ایدئولوژی ساز مذهب در ایران بود. در همین ارتباط به جنبش باب اشاره می کند که گویا جنبشی بوده که «در دوران انتقال جامعه فتودالی به سرمایه داری» سر بلند کرده است (ص ۱۰). در اینجا نویسنده فقط به فرضیات تکیه کرده است و تا آنجا که بر نگارنده روشن است این اولین باریست که نویسنده ای شروع فروپاشی «فتودالیسم» ایران را در سالهای ۱۸۴۰ می داند. بهر ترتیب، نویسنده:

- فرض کرده است که جامعه ایران در آن دوران فتودالی بوده است. فرضیه ای که هیچ یک از طرفداران آن کوششی در اثبات آن نکرده اند.

- فرض کرده است که جامعه «فتودالی» ایران در حال فروپاشی بوده است. در حالیکه معلوم نیست ایران در آن سالها چه تفاوتی با سالهای اولیه قرن نوزدهم یا حتی اوایل قرن بیستم داشته است؟

- فرض کرده است که نظام سرمایه داری در ایران دارد سر بلند می کند. در توجیه این فرض چه شواهدی ارائه می شود و یا حتی وجود دارد؟ هیچ.

از گشایش مدارس جدید سخن می گوید ولی یادآوری نمی کند که برای مدت ۴۰ سال یعنی از سال ۱۸۳۵ میلادی تا ۱۸۷۵ (۱۲۵۴ شمسی) در این مدارس بروی اکثریت مطلق دختران ایرانی بسته بود و تازه وقتی که سلطان مستبد اجازه می دهد که دختران مسلمان هم در این مدارس حضور یابند، دختران در این مدرسه «خواندن و نوشتن، خیاطی و اطو کشی و خانه داری» یاد می گیرند یعنی «تعلیماتی که ایرانیان با آنها آشنایی نداشتند» (ص ۱۴). خواندن و نوشتن درست، ولی اینهم نظر تازه ایست که دختران ایرانی «خیاطی، اطو کشی و خانه داری» هم نمی دانستند! بعد داستانی از «حبل المتین» می آورد که انگیزه اشاره به آن برای این نویسنده روشن نیست. وقتی

یک زن تحصیل کرده که علم «جیق ریپی» (جغرافیا) هم آموخته اینطور استدلال کند که چون پُست در ایران بیشتر از پُست لندن تا بوشهر طول می کشد پس «نصفه ایران سه قد سایر دنیا می باشد» (ص ۱۷ - ۱۶)، آیا اشاره به آن، جز نشان دادن «حماقت» زن تحصیل کرده، هدف دیگری می تواند داشته باشد؟ وقتی «ضعیفه با سواد» (ص ۱۶) اینطور استدلال کند آن وقت از بی سوادان چه انتظاری می توان داشت؟ ایکاش نویسنده بجای آنچه که از حبل المتین نقل کرد قطعات بیشتری از نوشته پر ارزش «معایب الرجال» را می آورد چرا که نویسنده آن که علم «جیق ریپی» هم نخوانده، به زیبایی دست بر حلقوم جامعه مردسالار ایران گذاشته است.

در فصل دوم به نقش زنان در لغو قرارداد رژی می پردازد و مدعی می شود که «روحانیت مرفقی ... در انقلاب شرکت می جوید» (ص ۳۱). در اینجا ترقی خواهی روحانیت از آنچه که می خواهد نتیجه گرفته نمی شود بلکه از آنچه که نمی خواهد، بر او عبای ترقی خواهی پوشیده می شود. آیا هنوز هم باید در نادرستی چنین شیوه استدلالی تردید داشت؟ باید پرسید روحانیت چرا با رژی به مخالفت برخاست؟ واقعیت این است که گذشته از نقش سفارت روسیه تزاری در تهران در این جریانات و ارتباطشان با حسن آشتیانی، روحانیت نه مخالف انحصار تنباکو بلکه مخالف انحصار تنباکو در دست «کافران» بود. بیشتر نویسندگانی که راجع به رژی قلم فرسایی کرده اند، این دو را با هم مخلوط کرده اند. مخالفت با خارجی ها فقط از کانال مذهب عمل می کرد و بر خلاف برداشت های ساده اندیشانه، روحانیت نه دلوپس بهره کشی از توتون کاران و یا انحصار تجارت توتون بلکه نگران «سرازیر شدن کفار» و «بی حجاب شدن» زنان بود. فعالیت های افغانی و کاسه لیزی هایش در بارگاه سلطان عثمانی و سعی در ایجاد حکومت اتحاد اسلام مگر به یادمان نمانده است که اگر خارجی کافر نباشد، ایران و ایرانی نیز معنی ندارد؟

در فصل ۴ که به رویدادهای زمان مشروطه می رسد همین ساده انگاری ادامه می یابد. تصویر نویسنده از «زن حیدرخان تبریزی» (ص ۵۵) خواننده را بیاد «زهره خانم» آقای قطب زاده می اندازد که تنها نقش اجتماعی اش چماقداری و چماق کشی بود. اینکه «چماقی زیر چادر می گرفت و با عده

ای دیگر از زنان چماق بدست ... پای منبر را اشغال می کردند! (ص ۵۵) که برای زن ایرانی افتخاری نیست. تنها چیزی را که نشان می دهد برداشت بدوی نویسنده از فعالیت اجتماعی است. مگر حکومت آقای خمینی «زنان» را به این ترتیب وارد فعالیت اجتماعی نکرده است؟ دل نگرانی زنان دیگر این است که اگر آقایان علما از تهران بروند «بعد از این دختران شما را مسیو توز باید عقد نماید» (ص ۵۷) و یا در حضرت عبدالعظیم زنان به دفاع از «مرقد مقدس» مسلح می شوند (ص ۵۸). تأسف آور است ولی کوشش روحانیت برای حفظ سلطه انحصاری خود بر زندگی مردم، ترقی خواهی برآورد می شود.

در فصل ۵ به نقش زنان برای تکمیل قانون اساسی اشاره می کند و چون قبلاً خود را با عبارت متناقض «روحانیت مرقی» خلع سلاح کرده است، به این نکته اشاره نمی کند که همین «روحانیت مرقی» که همه کاره مجلس بود زیر بار برابری مردم نمی رفتند، و تازه وقتی که پس از چند ماه کش و قوس برابری آحاد مردم را در برابر قانون پذیرفتند، این «انقلابیون مشروطه خواه» فقط تا به آنجا انقلابی و ترقی خواه بودند که زنان، یعنی نصف جمعیت ایران را در کنار دیوانگان و ورشکستگان به تقصیر ... از حق زندگی اجتماعی محروم کردند.

به هررو، نقش زنان در جنبش های سیاسی ایران موضوع با اهمیت و کمتر شناخته شده ای است که جا دارد مطالعات جدی تری در مورد آن صورت گیرد.

نقد کتاب:

«شکل گیری انقلاب اسلامی ایران»

The Making of the Iran's Islamic
Revolution, Westview Press, 1988.

نوشته: محسن میلانی

محمد کیانی

انقلاب های اجتماعی رویدادهایی نادرند. انقلاب ایران، همچون رخدادی نامنتظر، گواه این واقعیت است. تحلیل نظری این رخداد هنوز با کمبود روبرو است. هر چند که در طی ده سال گذشته تلاش های موثری برای رفع این کمبود صورت گرفته، اما متأسفانه کتاب «شکل گیری انقلاب اسلامی در ایران» در زمره این تلاش ها نیست.

این کتاب مجموعه گسترش یافته ای از رساله دکترای نویسنده است. ۱. نویسنده اگر چه معتقد است که می تواند با ترکیب تئوریهای مختلف انقلاب ایران را توضیح دهد (صفحه ۲۷) اما در نهایت تفسیری صرفاً اقتصادی - سیاسی از انقلاب ایران ارائه می دهد. ۲. نظر محوری نویسنده این است که انقلاب اسلامی نتیجه رکود اقتصادی ایران در اواسط دهه ۷۰ (به علت سقوط قیمت نفت) پس از یک دوره شکوفایی اقتصادی بی سابقه در اوایل دهه ۷۰ (به علت افزایش قیمت نفت در نتیجه سیاست تحریم نفتی اعراب) می باشد (صفحه ۱۵۹). بر طبق این نظر در دوران شکوفایی اقتصادی توقعات و امیال توده ها به نحو بیسابقه ای افزایش یافت. همچنین شاه و حکومت پهلوی نیز با مطرح کردن بحثهایی نظیر «تمدن بزرگ» و

«ورود ایران به جرگه کشورهای رشد یافته» به این مسئله دامن زدند. با سقوط قیمت نفت این توقعات بر آورده نگردید و بر عکس سطح زندگی در ایران رو به افول گذاشت (صفحه ۱۳۲). افزایش توقعات توده ها و سپس بر آورده نشدن آنها را میلانی «بحران ثروت» می نامد (صفحه ۱۵۹)، که این خود باعث رادیکال شدن توده ها و ایجاد شرایط انقلابی شد (صفحه ۱۶۳). به نظر نویسنده همزمانی «بحران ثروت» با باز شدن نسبی فضای سیاسی ایران در اواسط دهه ۷۰ (به علت سیاست حقوق بشر کارتر، صفحه ۱۸۴) و عدم موفقیت شاه در نهاد سازی در نهایت منجر به سقوط رژیم پهلوی گردید (صفحه ۴ و صفحه ۱۷۴) نویسنده شرایط عینی را برای پیروزی یک انقلاب کافی نمی داند و انقلاب را یک عمل سیاسی - ابتکاری می داند، نه واقعه ای اجتناب ناپذیر (صفحه ۳۴) و بنابراین نقش آیت الله خمینی و روحانیت را در انقلاب ایران اساسی می پندارد. از آنجا که نویسنده عوامل اقتصادی و نقش خمینی را در انقلاب کلیدی می پندارد، تنها فصل ششم کتاب تحت عنوان «بحران ثروت» و بحث مربوط به بررسی تحول و تکامل فکری خمینی (صفحات ۱۴۹ تا ۱۵۵) هستند که مطالب قابل توجه ای را عنوان می کنند.

میلانی، مانند بسیاری دیگر، در کتاب «شکل گیری انقلاب اسلامی ایران» به نحو روشنی از بررسی تحولات طبقاتی جامعه ایران گریزان است و آن را مسئله ای فرعی می پندارد. در این رابطه فقط صفحات معدودی از کتاب (صفحات ۱۰۲ تا ۱۱۹) به این بحث اختصاص دارند. تغییرات و تحولات عظیم طبقاتی در ایران پس از «انقلاب سفید» (رشد نسبی طبقه کارگر و قشر تحصیلکرده، آوارگی روستاییان و غیره) تنها به شکلی آماری و سطحی بررسی می شوند (صفحات ۱۰۲ تا ۱۱۵). حتا در نمودار صفحه ۲۹ که علل انقلاب را بطور تصویری نشان می دهد، تحولات طبقاتی فقط در زیر نویس قسمت مربوط به رشد اقتصادی مطرح می شوند.

نویسنده حتا به نظر اصلی خود (تحلیلی اقتصادی - سیاسی از انقلاب ایران) نیز وفادار نمی ماند. وقایع پس از انقلاب و تحکیم جمهوری اسلامی با دیدی صرفاً سیاسی توضیح داده می شوند و معلوم نیست که چرا رکود اقتصادی بیسابقه پس از انقلاب تاثیر عمده ای در اوضاع جامعه ایران نداشته است. میلانی این دوگانگی در تحلیل را بدانجا می رساند که در هنگام بحث در مورد خطرهای عمده ای که جمهوری اسلامی را تهدید می کنند، صرفاً به عوامل سیاسی می پردازد و از خطر ورشکستگی اقتصادی

برای جمهوری اسلامی حتا صحبتی به میان نمی آورد (فصل آخر).

میلانی با اعتراف به این امر که لزوماً قصد وفاداری به یک مدل تئوریک را نداشته و می خواهد با بهره بردن از تئوری های گوناگون به تحلیل از انقلاب ایران پردازد، عملاً به وقایع نگاری، روایت رویدادهای سیاسی، و تکرار اطلاعات و مسائلی در ارتباط با انقلاب ایران که پیش از این توسط دیگران (مثلاً در کتاب شاتول بخاش بنام «حکومت آیت الله ها») انجام شده، می پردازد. کتابش اگر چه منبع دست دوم خوبی جهت مطالعه رویدادهای انقلاب و دوره بعد از آن است اما در آن بطور محافظه کارانه ای از مسائل نظری خبری نیست.

کتاب «شکل گیری انقلاب اسلامی ایران» قادر به ارائه یک بررسی تحلیلی از انقلاب ایران نیست.^۳ این شاید بخاطر ادعای نویسنده باشد که خود را ملزم به پیروی از شیوه تفکر مشخصی در تجزیه و تحلیل انقلاب ایران نمی بیند (صفحه ۲۷). دلیل دیگر این مسئله را می توان آشنایی ابتدایی و «دست دوم» نویسنده با فرهنگ سیاسی و تاریخ ایران دانست. بطور مثال میلانی اظهار می دارد که هیچیک از «کارشناسان»، به استثنای حمید الگار، آیت الله خمینی را خطری جدی برای شاه ارزیابی نمی کردند (صفحه ۲۳)، در حالیکه بیژن جزنی، یک دهه پیش از انقلاب، مشخصاً نقش خمینی را در انقلاب ایران کلیدی ارزیابی می کرد:

«با این سوابق خمینی در میان توده بخصوص در بین قشرهای کاسبکار خرده بورژوازی از محبوبیت بی سابقه ای برخوردار است و در صورت امکان فعالیت سیاسی نسبتاً آزاد، موفقیت بی سابقه ای خواهد داشت، بهراتب بیش از قدرت کاشانی در جنبش ملی کردن نفت. بنابراین نقش او می تواند بر جنبش بخصوص آنجا که نیروی اصلی قشرهای بازاری و مذهبی است بسیار مؤثر باشد. گرچه در شرایط حاضر اختناق امکان چنین فعالیت های سیاسی را نمی دهد ثانیاً بازاریان و کسبه قادر به نشان دادن حرکتی انقلابی که قادر به خنثی کردن دیکتاتوری نظامی رژیم باشد، نیستند. و ثانیاً قشر روحانی در حالت تدافعی بسر برده و حاکمیت رژیم را پذیرفته اند.» (۴)

نویسنده بسیاری از تحلیل های خود را بر پایه درکهای نادرست از اوضاع سیاسی جامعه می گذارد و بطور مثال اظهار می دارد که محبوبیت رئیس جمهور بنی صدر در بین چپی ها به خاطر اعتقاد او به آزادی های فردی و برنامه های اقتصادی بود و محبوبیت او در میان اقلیتهای قومی به خاطر دفاع او از حق خود مختاری آنها بود (صفحه ۲۸۱). بی جهت نیست که میلانی خوانندگان را برای آشنایی بیشتر با جریانات چپ ایران به کتاب سپهر ذبیح (The Left In Contemporary Iran) رجوع می دهد (صفحه ۲۴۵) که خود کتابی پر از غلط و بدون دقت نوشته شده است. ۶. در مورد علی شریعتی و مجاهدین نویسنده اظهار می دارد که عقاید شریعتی در نهایت اچراغ راه مجاهدین شد (صفحه ۲۸۱). آقای میلانی اگر فقط مختصری با عقاید مجاهدین آشنا می بود می دانست که مجاهدین بارها عقاید شریعتی را به نقد کشیده اند و آنها را التقاطی و ابتدایی ارزیابی کرده اند. ۷. تازه تاریخچه پیدایش سازمان مجاهدین به پیش از فعالیت های شریعتی باز می گردد.

در نقل وقایع نیز بی دقتیهای فراوانی در این کتاب به چشم می خورد. ۸. بطور مثال اظهار می شود که تیمسار زاهدی توسط دولت مصدق بازداشت شد (صفحه ۷۵). واقعیت این است که تیمسار نصیری در هنگام تسلیم حکم نخست وزیری زاهدی به مصدق توسط ارتشیان هوادار مصدق بازداشت شد. ۹. این گونه بی دقتیها در نقل وقایع پس از انقلاب نیز به چشم می خورد. مثلاً در صفحه ۳۰۱ اظهار می شود که تراب حق شناس (عضو رهبری سازمان پیکار) توسط جمهوری اسلامی بازداشت شد و در یک مصاحبه تلویزیونی توبه کرد. نویسنده اگر کمی با فرهنگ جنبش آشنا می بود می دانست که تراب حق شناس در سال ۱۹۸۲ در خارج از کشور کتابی در باره ازدواج مسعود رجوی با مریم عضدانلو به چاپ رسانده است. ۱۰. در واقع تراب حق شناس از معدود اعضای رهبری پیکار بود که از ایران جان سالم بدر برد. نویسنده در صفحه ۳۰۲، با دیدی که یادآور شیوه بر خورد رسانه های گروهی امریکا به جناح بندیهای درونی رژیم جمهوری اسلامی است، اظهار می دارد که خامنه ای و منتظری (این کتاب قبل از خلع ید از منتظری نوشته شده است) در رهبری دو گروه متخاصم درون رژیم قرار دارند و رفسنجانی را از اعضای گروه منتظری می شمارد!

در طول این کتاب نکات قابل توجه جدیدی مطرح می شوند که هر یک از آنها می توانست زمینه ای برای تحقیق و بررسی باشد، ولی نویسنده آنها را بطور گذرا مطرح می کند و به آنها توجه لازم را نشان نمی دهد. بطور مثال در صفحه ۱۹۴ به نقش دانشجویان شهرستانی (که بقول نویسنده اغلب از لحاظ فکری مذهبی و سنتی بودند) در دانشگاه های تهران در رادیکال کردن جنبش دانشجویی اشاره می شود ولی به بررسی و تحلیل آن پرداخته نمی شود. در جای دیگر (صفحه ۲۸۱) به این نکته اشاره می شود که جریانات مخالف حکومت پهلوی هیچگاه باور نمی کردند که رژیم پهلوی سقوط خواهد کرد و بنابراین در نوشته های خود هیچگاه بحثی جدی در مورد سیستم حکومتی آینده به میان نمی آوردند. متأسفانه نویسنده این گونه مسایل را در همین سطح مسکوت می گذارد و به تجزیه و تحلیل آنها نمی پردازد. شاید بجا می بود که آقای میلانی به جای یک تلاش ادست دوم و نیمه کاره در بررسی انقلاب ایران، کتاب خود را به بحث و بررسی مطالبی از این قبیل که دیگران به آنها کمتر پرداخته اند اختصاص می داد. در آن صورت شاید او حرفی تازه و متفاوت برای گفتن می داشت.

پی نوشت ها:

1-Millani'M.; " IRAN: From Rebellion to Revolution. Economic Development and Political Decay, 1963-1979", ph.D Dissertation, USC, 1985.

۲- میلانی در رساله دکترای خود، به جز دلایل اقتصادی - سیاسی دلایل دیگری نیز برای انقلاب ایران ارائه می دهد: ۱- عدم موفقیت حکومت پهلوی در نهاد سازی (Institution building)

۲- بوجود آمدن یک دوره رکود اقتصادی پس از یک دوره شکوفایی اقتصادی در ایران در دهه ۱۹۷۰. ۳- کاهش درجه حمایت امریکا از شاه. ۴- توانایی مخالفین شاه در بسیج توده ها.

۳- به نقد Tamadonfar, M. , CHOICE , P.P. 865 January 1989 مراجعه کنید

۴- بیژن جزنی، «طرح جامعه شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی خلق ایران»، صفحه ۱۴۴، اسفند ۱۳۵۷.

۵- مهدی خان بابا تهرانی درک شخصی خود از روند فکری و عملکرد بنی صدر را در

خاطراتش ذکر می کند. رجوع کنید به: حمید شوکت «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفتگو با مهدی خانبابا تهرانی، Germany, Baztab Verlag, بهار ۱۳۶۸.

۲- برای نقد این کتاب سپهر ذبیح به «کنکاش» شماره یک، رجوع کنید

۷- آبراهامیان در کتاب اخیر خود به بحث مفصل در مورد این مسئله می پردازد. رجوع کنید به: Abrahamian, E. "The Iranian Mojahedin", Yale University Press, 1989

۸- منبع شماره ۳ و همچنین Akbari, S. "Reflections on a Decade Of Scholarship on The Iranian Revolution: Background to Two Recent perspectives in the Literature", Middle East Journal, Vol 43, No2, P.P. 289-295, Spring 1989

Abrahamian, E. Iran Between Two Revolutions. Princeton University Press, New Jersey, P.P. 79, 1982

۱۰- پوران بازرگان و تراب حق شناس «از بن بست آقای رجوی تا فداکاری آقای ابریشمی» پاریس، 1986

یک نامه اعتراض آمیز

جای بسی تأسف و تعجب است که «کنکاش» همه آنها را که با آقای احمد شاملو مخالفند با یک برچسب تعصب آلود و غیرمنطقی یکسره ناسیونالیست افراطی و سلطنت طلب جنجالی نامیده و مسأله را به ماجرای سلمان رشدی تشبیه کرده است...

هیات تحریریه محترم کنکاش

با سلام فراوان... دلیل نوشتن این نامه دو مسأله است که سعی می کنم آنها را به اختصار بیان نمایم: اول، به تازگی در «کنکاش» و دیگر نشریات به یک نوع نثر و طریقه نوشتن برمی خوریم که با گوش مردم معمولی چون این بنده آشنا نیست و قطعاً با ساده نویسی، که بنده هم از طرفداران آن هستم، تفاوتی بسیار دارد. اغلب یک جمله و یک سطر و پاراگراف را باید دوبار خواند تا فهمید. بگذارید یک مطلب را قبل از هر چیز روشن کنم که قصد حقیر ایرادگیری نیست و نه بنده و نه دیگری می تواند از نویسنده ای بخواهد که سبک نگارش خود را عوض کند. نه، اصلاً قصد این نیست. بنده به سهم خود حاضرم کم کم این روش نگارش را درک کنم و با آن آشنا شوم. اما مجبورم از طرف خود و افرادی نظیر خود از آن هیئت تحریریه یک خواهش بکنم و آن این است که در پایین هر صفحه، یا در پایان هر مقاله، معانی لغات تازه و ناآشنا را، در بسیاری از موارد جمله های ناآشنا، درج فرمایید تا کسانی چون حقیر که می خواهند با نویسنده همراه باشند بتوانند اولاً مطالب را بهتر و سریعتر و عمیقتر بفهمند و ثانیاً با این روش نگارش هر چه زودتر کنار آیند. بنده در زیر فقط به چند نمونه از دفتر ششم «کنکاش» اشاره می کنم: ضرباهنگ، خلجانی، بژه، ابژه، بیش

نمودگاری، فرازبانی، چالش، یا این جمله در صفحه ۷۵ «داستان را از پیوستگی اندام مند درونی تهی می کند».

بنده همین مطلب را با یکی از دوستان عزیزی که دست اندرکار نشر فصل نامه ادبی و علمی در خارج است به طور حضوری درمیان گذاشتم؛ ایشان گفتند که نشریه شان بیشتر مورد استفاده دانشمندان و محققان ادبی است نه عامه. بنده به هیچ عنوان از این جواب خوشم نیامد و برای اینکه وقت شما را نگیرم بحث در این مورد را کنار می گذارم. حالا اگر انشاءالله «کنکاش» هم برای انگشت شمار دانشمند و محقق منتشر نمی شود و برای عموم نوشته می شود، در صورت امکان، این خواهش بنده را در مورد بالا پاسخ مثبت دهید.

دومین مطلب: این مطلب هم مربوط به دفتر ششم و دفاع متعصبانه نویسنده از آقای شاملو است. اولاً جای بسی تأسف و تعجیبی بسیار است که نویسنده همه آنهایی را که با آقای شاملو مخالفند با یک برچسب تعصب آلود و غیرمنطقی یکسره ناسیونالیست افراطی و سلطنت طلب جنجالی نامیده اند و آنرا به ماجرای سلمان رشدی تشبیه کرده اند. واقعاً جای تأسف است چرا که خدای ناکرده چنین قلمی و مقاله ای میتواند اگر نه تمامی علاقمندان و خوانندگان کنکاش را ولی معدودی را بر آن دارد تمامی کنکاش را با یک چوب برانند. خود بنده با آقای شاملو که در جوانی از مریدانش بوده ام مخالفم، اما قدر مسلم سلطنت طلب هم نبوده و نیستم و نخواهم بود و خود را نیز ناسیونالیست میدانم اما نه افراطی. آقای شاملو را هم نه تکفیر کرده ام و نه توهین. ایشان به من و میلیونها مثل من بی ادبانه توهین کرده اند اما بنده حاضر نیستم در این راه خود را با ایشان در یک ردیف قرار دهم و هوچی بازی و توهین کنم. آقای شاملو را بزرگان و ادبای نو و کهنه جواب گفتند و بنده خودم را کوچکتر از آن میدانم که وارد بحث علمی درباره فردوسی و شاهنامه گردم. اما آقای شاملو موسیقی و آواز ایرانی را با عرعر خر یکی میداند (عین جمله ایشان است). آقای شاملو حکیم ابوالقاسم فردوسی را در یک سخنرانی رسمی و معتبر نباید با توهین و تمسخر روبرو شود. ایشان فرموده بودند: «ابوالقاسم خان کلک زده». از همه اینها گذشته آقای شاملو در شهر آستین در جلسه ای که بنده هم حضور داشتم گفتند که: ایرانیان همانطور که باید زیرزمینها و انبارهای نمور و متعفن خانه های قدیمی را که پر از لباس کهنه و پوستین پاره و کفش کهنه است بیرون

بریزند و تمیز کنند، باید شاهنامه و فردوسی و سعدی و حافظ و نظامی را هم از مغز هایشان بیرون کنند!!! آن شب کسی بنام دکتر ... که فردیست آمریکایی و برای همگان ثابت شده که عنصری ضد ایرانی و همکار مقامات سیاسی آمریکا بر علیه ایران است هم حضور داشت و از ته دل قهقهه ها زد و ما از خجالت آب شدیم. بنده دهانم به بزرگی دهان آقای شاملو نیست و گرنه همانجا باید حقشان را مانند لفظ های بی ادبانه خودشان کف دستشان می گذاشتم. اینگونه سخن گفتن کار یک «شاعر بزرگ» نیست و اینها را نه بنده بی مقدار، نه شما هیأت تحریریه دانشمند نمی توانید بعنوان یک نظریه جدید علمی بشناسید. نمیدانم شما هم شنیده اید که بتازگی روشی از جانب دشمنان غربی ایران پیش گرفته شده. در اثر این روش که هدف آن از بین بردن و از هم پاشاندن فرهنگ ایران است دیده ایم که خیام و خواجه نصیر طوسی و ذکریای رازی را در کتب جدید، دانشمندان و ادبای عرب می نامند. از سوی دیگر تمام نمایشگاهها و موزه های هنری ایران را نمایشگاه و موزه و سمینار هنرهای اسلامی مینامند. حال می فرمایید که بنده آقای شاملو را شاعر بزرگ و محبوب پیشین خود بدانم؟ آیا ایشان دانسته یا ندانسته آب به آسیاب روش فوق و صاحبان عقیده از بین بردن مرزهای فرهنگی ایران نمی ریزند؟ شما می فرمایید که ما در برابر یک شعر قشنگ بنام «نازلی» که قبلاً نام دیگری داشت و تازگیها «نازلی» شده تا کی باید کورکورانه سر تعظیم فرود آوریم؟ اگر بازنگری آثار ادبی گذشتگان و شخصیت های ادبی و علمی و سیاسی کاری پسندیده است لطفاً به بنده هم اجازه فرمایید که آقای شاملو را که روزگاری قبله ام بود امروز یک هوچی خالص بدانم و اجازه فرمایید که ایشان را هم بازنگری کنیم. سخن علیرغم قول و قرار بنده به درازا کشید و نمی بایست چنین می شد. پایدار و برقرار باشید و شما را قسم میدهم که کاری کنید که «کنکاش» خالص و پاک بماند.

با احترام و ارادتی فراوان

محمد حبیبی

ع.ک. داستان پاسخ می دهد:

بیگانگی با بعضی واژه ها یا نثر عده ای از نویسندگان در «کنکاش» می تواند دلایل متفاوتی داشته باشد از جمله تسلط نداشتن کامل نویسنده بر زبان فارسی و امکانات یا وسعت واژگان آن. این ایرادی بود که در شماره های نخست «کنکاش» چشم گیرتر بود و انتقادهای بسیاری برانگیخت. اما با جدی تر گرفتن ویراستاری (ادیتوری) نشریه در سه چهار شماره اخیر تا اندازه بسیاری بر این مشکل فایق آمده ایم و طبعاً همکاری نویسندگان باسابقه تر نیز می تواند به پیراستگی بیشتر زبان «کنکاش» یاری برساند. گمان من آن است که نامانوس بودن آنچه مورد نظر شماست، از جمله مواردی که ذکر کرده اید، دلایل دیگری داشته باشد؛ مثلاً در مورد واژه ها، به کار گرفتن معادل های ناآشنا برای کلمات فرنگی، یا واژه های ترکیبی برای ادای یک مفهوم مشخص در یک متن مشخص؛ و در مورد ساخت زبان، وجود سبک و سیاق (استایل) ویژه نویسنده مقاله. تا آنجا که مربوط به معادل هاست ما در هیأت تحریریه «کنکاش» خود دست به ابداع و وضع لغت نمی زنیم و تنها از آنچه که مترجمان ورزیده و نویسندگان و متخصصان زبان فارسی ساخته اند سود می گیریم. اگر بعضی از این واژه ها در نگاه نخست ناآشنا به نظر می رسند از آن روست که مفاهیم ویژه علوم اجتماعی یا فلسفه یا تئوری ادبی در زبان محاوره و زبان مرسوم کاربرد کمتری دارند؛ و در موارد بسیاری نیز اصل مبحث، بنیاد نظری و پرسش مربوط به آن، یعنی اصل تفکری که به قالب واژه ها ریخته شده، اساساً برای فارسی زبانان تازه و ناآشنا است که خود مشکل را دوچندان می کند. فقط با مرور زمان و با تکرار مباحث و بازاندیشی مطالب است که این دشواری ها از میان می روند. چنانکه آنچه هم اکنون در این عرصه ها مورد پذیرش است در طی چند دهه آموخته شده و در زبان و تفکر جا افتاده است. در مورد سبک و سیاق، سلیقه نویسندگان متفاوت است. عده ای از نویسندگان پرسابقه ما تمایل به نزدیکی به زبان گفت و گو و حالت طبیعی و متداول بیان، همراه با کم گویی و پرهیز از تصنع، دارند (مثلاً آقای نجف دریابندری)؛ و گروهی دیگر نیز تمایل به نزدیکی به شعر، زیباشناسی خاص آهنگ و تصویر در نثر و پدید آوردن سبکی فردی و متفاوت (مثلاً آقای داریوش آشوری). در میان

این دو حالت قطعاً ویژگی های سبکی دیگری نیز هست که هر یک چیزی از روحیه و منش نویسنده اش را باز می تابد. سیاست ویراستاری ما در «کنکاش»، تا آنجا که در توانایی و تسلط نویسنده بر زبان تردیدی نباشد، سیاست مداخله نکردن است. زیرا سبکی که از پس سالیان در کار نویسنده ای حرفه ای فراچنگ او آمده بخش جدایی ناپذیری از بینش او و دریافت زبانی اش از جهان است و نمی توان، و نباید، آن را به یک شیوه «استاندارد» و میانحال گاهش داد که همه به یکسان آن را بپسندند.

درباره نمونه هایی که ذکر کرده اید: «ضرباهنگ» احتمالاً معادل فارسی «ریتیم» فرنگی است و هم چنانکه از اجزاء آن برمی آید، ضرب - آهنگ، اشاره به تواتر منظم و باقاعده یک صدا یا حالت در نحوه بیان دارد که در موسیقی کلام باعث ایجاد وزن درونی می شود. «خَلَجان» واژه تازه ای نیست و می توان مثلاً آن را معادل attention گرفت که به معنی تب و تاب و مجادله درونی و اضطراب درونی یا «تنش» است. واژه «اُبژه» که در گیومه آمده بود همان object یا موضوع شناسایی است که در متن مقاله مورد بحث («تاریخ در داستان» - حورا یآوری) به خاطر رساندن همه معانی اصلی آن (موضوع شناسایی، شیء یا چیز بودگی، حالت منفعل یا مفعولی، عینی شدگی و ...) نویسنده ترجیح داده آن را فقط به یکی از معادل های فارسی اش محدود نکند. دو اصطلاح «بیش نمودگاری» و «فرازبانی» فقط در متن آن مقاله، و فقط در ارتباط با همان موردی که نویسنده به طور مشخص قصد تحلیل اش را دارد قابل فهم اند و خارج از آن زمینه و به خودی خود معنی ندارند و از همین رو در داخل گیومه آمده اند. این دو اصطلاح به زعم نویسنده اشاره به بار معنایی آن نوع کلامی دارند که بیرون از شمول عام زبانی، مرتبط است به یک زمان تقویمی مشخص و یک کاربرد اجتماعی محدود. (مثلاً استعمال کلمه «خواهر» در میان مسلمانان در انقلاب اسلامی برای اشاره به همه زنان و نه لزوماً معنی عام و کلی واژه خواهر در سیستم زبان؛ و بنابراین، کلمه «خواهر» در رمان محسن مخمل باف در زمانی دیگر یا در متن تاریخی دیگری یا در ترجمه به زبان دیگری، دیگر همان معنی مورد نظر نویسنده را نمی رساند.) «چالش» معادل فارسی challenge است که دست کم دو دهه ای است که به کار می رود ولی هنوز جا نیفتاده - و شاید عده ای را به یاد چاله و دست انداز بیندازد! - و من نمی دانم چه معادل

بهتری می توان به جای آن گذاشت. در مورد جمله «داستان را از پیوستگی اندام مند درونی تهی می کند» اگر «اندام» معادل «ارگان» فرهنگی باشد، اندام مند نیز همان ارگانیک است و می رساند که، به اعتقاد نویسنده، گویا عناصر هر داستان می باید پیوندی ارگانیک با یکدیگر داشته باشند. مثل اعضای یک تن زنده. و ظاهراً در این داستان این پیوند دچار خلل شده است.

اما درباره سخنرانی شاملو:

برخلاف نظر شما ما «دفاع متعصبانه» ای از شاملو نکرده ایم و همه منتقدان او را یکسره «سلطنت طلب و ناسیونالیست افراطی» نخوانده ایم. در آن یادداشت کوتاه. که در سرسخن شماره ششم آمده و از این رو نظر مجمع تحریریه را منعکس می کند. به صراحت گفته ایم که «آنچه شاملو گفته و نوشته قطعاً می تواند موضوع بحث و گفتگو باشد»، و «هر نوع انتقاد از شاملو یا محکومیت رأی او به گمان ما باید به شیوه تبادل دموکراتیک آراء صورت گیرد تا در آینده راه نقدهای جدی و سازنده توسط جوسازی های مقدس مآبانه بسته نشود». درست همین جوسازی گسترده و جنجال در رسانه های ایرانی سراسر آمریکا بود. رسانه هایی که اکثراً با سرمایه و رأی مستقیم یا غیر مستقیم وابستگان رژیم گذشته می گردند. که مورد انتقاد ما قرار گرفت. از آنجا که «شاهنامه» فردوسی از مهم ترین متن های ادبیات فارسی است، برای ما مهم است که آنچه می گوئیم درست فهمیده شود زیرا برآیندهای سیاسی این بحث با نحوه استقرار فرهنگ دموکراتیک در کشور ما ارتباط دارد و اهمیت آن تنها در «بحث علمی و تخصصی درباره شاهنامه» خلاصه نمی شود. اصولاً تعبیر و تفسیر هیچ متن مهمی در خلاء سیاسی. فرهنگی صورت نمی گیرد و هر گاه بر سر تعبیری دو یا چند گروه اجتماعی متمایز با منافع گوناگون در برابر هم صف آراستند باید هوشیار شویم و بپرسیم که جدال بر سر چیست. چه بسا، در شرایط تاریخی معینی، یک تعبیر ویژه زیر عنوان «پاسداری از میراث نیاکان» و «مفاخر ملی» برخلاف آنچه که در ظاهر می نماید چندان «بیگناه» نباشد، و به همین نحو به پرسش کشیدن این تعبیر ویژه نیز نمی تواند داعیه «بی طرفی علمی» یا کشف «حقیقت تاریخی» داشته باشد. هر گروهی حقیقت خودش را در متن مورد تفسیر می جوید و برای به کرسی نشاندن اش نام «ملی» و «وطنی» یا

حتّا «جاودانی» بر آن می گذارد و تعابیر مخالف را «غیرخودی» و «بیگانه» می خواند. سرآخر، آنچه که نیروی ترغیب کننده بیشتری داشته باشد و گروه بیشتری را خوش افتد همچون تعبیر «رسمی» جا می افتد تا آنکه زمانی دیگر تعبیری تازه نفس تر، به خاطر یک نیاز فرهنگی و اجتماعی دیگر، این «حقیقت» پذیرفته را به نقد بکشد.

اما نقد یک تعبیر به معنی بی ارزش شمردن موضوع نقد نیست. ما معتقد نیستیم که شاهنامه یا دیگر متن های کلاسیک زبان فارسی را باید مثل «کفش کهنه» بیرون ریخت و روشنفکران متجدّد و دموکرات باید «فردوسی و سعدی و حافظ و نظامی و ... را از مغزهایشان بیرون کنند!» (شاملو نیز چنین پندار ریشخندآمیزی نمی تواند داشته باشد - او که خود سال ها بر سر ویراستاری «حافظ شیراز» صرف کرده، اشعار مولوی را به شکل نوار صوتی به جوانان معرفی کرده، و شاید مهمتر، زبان یکی از پربارترین دوره های شعرش وام دار ابوالفضل بیهقی بوده.) همچنین ما بر آن نیستیم که ثابت کنیم فردوسی «نماینده فتودال ها» یا «نماینده دهقانان» یا «نماینده ازارمندان» بوده، زیرا این کار بی حاصلی است و گذشته از آن دست مایه کار فردوسی از متن های پیشین و از فرهنگ شفاهی عوام به او رسیده بوده است. ما فقط با یک متن حماسی روبرویم و اهمیتی که تعبیر مفاهیم ویژه این متن روایی در پندار خواننده به خود می گیرد و بر دیدگاه های او درباره زبان، قومیت، وحدت گروهی و ملی، یا بر تلقی او از صفات و خصایل اخلاقی اثر می گذارد. طبعاً نمی توان انکار کرد که می شود تعبیری محافظه کارانه از این متن، مثلاً از مفاهیمی چون فره ایزدی، یا قهرمان ناجی، یا عجم در برابر عرب و ایران در برابر انیران و غیره ارائه کرد که هدف آن مشروعیت بخشیدن به قدرت گروه های اجتماعی معینی باشد. این ربطی به «قصد و نیت» مؤلف اثر ندارد، و خود متن نیز می تواند تعابیر کاملاً متفاوت دیگری را در خود نهفته داشته باشد. صحبت بر سر این است که آیا می شود «قرائت» های متفاوتی از یک متن ارائه داد یا اینکه برای هر متنی تنها یک تفسیر درست موجود است که از جانب «اهل فن» صورت می گیرد و راه را بر تعابیر دیگر می بندد. همین جاست که مقایسه با ماجرای سلمان رشدی برای ما مطرح می شود. زیرا در آنجا نیز با یک متن تاریخی (قرآن) روبرویم که «اهل فن» پاسدار و میراث دار آن، یعنی روحانیان،

تفسیرش را در انحصار خود گرفته زیرا که این متن «مقدس» است و شک یا پرسش یا تعبیر خلاف از آن وحدت و یکپارچگی «امت» را سست می کند - یعنی منافع گروهی و مشروعیت سیاسی اینان را به مخاطره می اندازد - و از این رو سزاوار «تکفیر» است. در چشم میراث داران و حافظان سنت، آنکس که چون و چرا می کند، در حقیقت «توهین» روا داشته و انگیزه او نیز خدمت به «بیگانگان» و «دشمنان» باید بوده باشد؛ او می خواهد با پرسش خود، «خودی» را در برابر «بیگانه» مضحک و مسخره جلوه دهد؛ او به وحدت قبیله خودش خیانت کرده و، به قول شما، به خاطر «دهان بزرگش» باید «حق اش را کف دستش گذاشت». شما دوست گرامی می نویسید که در شب سخنرانی شاملو در تگزاس «کسی به نام دکتر... که فردیست آمریکایی و برای همگان ثابت شده که عنصری ضد ایرانی و همکار مقامات سیاسی بر علیه ایران است (ما دلیلی برای تأیید این گفته نداریم - کنکاش) هم حضور داشت و از ته دل فقهه ها زد و ما از خجالت آب شدیم». پس شاملو برای یک «فرد آمریکایی و ضد ایرانی و همکار مقامات سیاسی آمریکا» خوش رقصی می کرده تا هم وطنان ما را خجالت زده کند. به نظر شما شاملو با این کار چه هدفی را دنبال می کرده، و فقهه آقای ... تا چه اندازه شاملو را شریک جرم کرده؟ شما در ادامه می نویسید: «نمی دانم شنیده اید که بتازگی روشی از جانب دشمنان غربی ایران پیش گرفته شده، در اثر این روش که هدف آن از بین بردن و از هم پاشیدن فرهنگ ایرانی است دیده ایم که خیام و خواجه نصیر طوسی و ذکریا رازی را در کتب جدید دانشمندان و ادبای عرب می نامند. از سوی دیگر تمام نمایشگاهها و موزه های هنری ایران را نمایشگاه و موزه و سمینار هنر های اسلامی می نامند... آیا ایشان (شاملو) دانسته یا ندانسته آب به آسیاب روش فوق و صاحبان عقیده از بین بردن مرزهای فرهنگی ایران نمی ریزند؟» پس دشمنان غربی ایران با عرب ها دست به یکی کرده اند که فرهنگ ایرانی را از بین ببرند. آیا احتمال دارد که انتقاد از داستان ضحاک و جمشید در شاهنامه، دانسته یا ندانسته، آب به آسیاب غربی ها و عرب ها ریخته باشد؟ از هر چه بگذریم، عده ای معتقدند که شاهنامه «اساس و پایه استقلال ایران است» و «مردم ایران شناسنامه خود را از شاهنامه می گیرند». (برای فهرستی از گفته های ناسیونال - شوینیستی این چنینی نگاه کنید به مقاله آقای امیرآبادی مطلق در همین شماره «کنکاش»). جالب این جاست که خود

شاملو هم در سخنرانی های دیگر صحبت از «عرب بیابان گرد و بی فرهنگ» کرده است و این جنبه از حرف های او، که به زعم ما چیزی جز نژادپرستی نیست، هیچ انتقادی از جانب حامیان «مفاخر ملی» برنینگیخت!

و اما از آنجا که در نامه تان صحبت از ناسیونالیزم و پاسداری از «مرز های فرهنگی ایران» به میان آورده اید شاید بی مناسبت نباشد چند کلمه ای هم در این باره به عرض برسانم. بنا به دلایل سیاسی، دفاع از چیزی به نام «هویت ایرانی» مدتی است که نقل محافل ناسیونالیست ایرانی شده، به ویژه در میان «ملیون» خارج از کشور. ما البته در «کنکاش» خود را «ناسیونالیست» نمی دانیم و برای برابری و دوستی ملت ها ارزش بیشتری قایلیم تا غرور ملی و افتخارات وطن پرستانه. ایرانی بودن برای ما به سادگی یعنی تبعه ی دولت ایران بودن و به رسمیت شناختن مرزهای سیاسی کشورمان، یعنی مفهومی حقوقی، صوری و روشن. به جز این، یک ذات یا ماهیت ثابت و مستمر فرهنگی به نام «هویت ایرانی» یا «ملی» که در طول قرن ها پابرجا مانده باشد و اساس ملیت ما شده باشد سوال انگیز و از لحاظ جامعه شناختی تعریف نکردنی به نظر می رسد. اگر بخواهیم چنین مفهومی را بر حسب زبان یا دین یا نژاد یا «کاراکتر ملی» یا نحوه تفکر یا تولید هنری تعریف کنیم خواهیم دید که وحدت بر اساس هر کدام لزوماً با وحدت در درون مرزهای ملی ایران منطبق نخواهد شد. زبان مادری بخش بزرگی از جمعیت کشور ما فارسی نیست اما در ایرانی بودن این بخش تردیدی نمی توان داشت. همینطور در خارج از مرزهای ملی ما - در هند و افغانستان و تاجیکستان و ... گروه های بزرگی از شهروندان این ملت ها به زبان فارسی سخن می گویند بدون آنکه ایرانی باشند. بسیاری از شهروندان کشور مامسلمان شیعه یا حتی مسلمان نیستند اما ایرانی اند. نسب همه مردم ما به نژاد واحدی، مثلاً آریایی، نمی رسد؛ و اگر هم می رسید معلوم نبود چه معنی «فرهنگی» ای از آن می شد اخذ کرد؟ و اگر ممکن می شد که فهرستی از خصایل اخلاقی را تحت عنوان «کاراکتر ملی ایرانی» فراهم کنیم به احتمال زیاد می دیدیم که تنها ایرانیان نیستند که از این خصایل نیک و بد بهره دارند. انتقاد از مفهوم ناسیونالیستی «هویت ملی و ایرانی» به معنی نفی هویت های محلی یا قومی نیست، زیرا هویت های محلی، ویژگی های واقعی مربوط به نحوه زندگی گروهی مردم یک ناحیه اند که علاوه بر

زبان مادری در لباس و خوراک و آداب و رسوم خود را نشان می دهد. همچنین وجود هویت های مذهبی را نیز نفی نمی کنیم. درست به رسمیت شناختن همین تعدد و اختلاف های قومی و مذهبی است که ضمانت کننده ی وحدت سیاسی ایران است و نه تحمیل هویت واحدی به نام ملی و ایرانی. به عبارت دیگر برای رسیدن به همبستگی واقعی ملی باید ایده «هویت ملی» را کنار نهاد و تعدد و گوناگونی هویت های محلی را به رسمیت شناخت.

«ایرانی» بودن برای ما به خودی خود نه مایه ی افتخار و نه مایه ی شرمساری است. ایران جایی است که ما در آن به دنیا آمده ایم و پاره ای از وابستگی ها و اعتقادات مان را از زندگی در آن گرفته ایم، هم چنانکه پاره هایی دیگر را از جاهای دیگر و فرهنگ های «غیر بومی» دیگر. شما خود بهتر می دانید که اگر در گذشته دین، زبان، معماری و موسیقی اعراب با فرهنگ ساکنان ایران درآمیخته، در یک صد سال اخیر از طریق استقرار نهاد های غربی نظیر آموزش و پرورش مدرن، قانون اساسی و ساختار دولتی، دادگستری، مطبوعات، پارلمان، احزاب و غیره مفاهیم غربی بسیاری - از حقوق بشر، دموکراسی، جمهوری خواهی، اومانیسم، شهروندی گری گرفته تا مفاهیم علمی و فنی و هنری - به زبان و فرهنگ ما سرازیر شده است. در عصر ماهره ها و کامپیوترها و رسانه های برقی بین المللی و نهاد های اقتصادی - سیاسی فراملیتی قایل بودن به «مرزهای فرهنگی ملی» به واقع بینی نزدیک نیست. بگذریم ازینکه پدیده های رو به گسترشی چون مهاجرت، پناهندگی و تبعید نیز در دهه های اخیر تعریف هویت های فرهنگی را به مراتب پیچیده تر کرده است. بنابراین، «ایران» به عنوان یک فضای ثابت فرهنگی، جایی نیست که ما پیوسته و دائماً هویت خود را برحسب آن تعریف کنیم. هویت «ملی» غالباً یک ساخته مصنوع است برای مقاومت در برابر آنچه که دشمن خو می نماید: وسیله حریم داشتن و احساس آرامش روحی کردن در برابر ناشناخته های فرهنگی. مشروعیت یا جاذبه گرایش های ناسیونالیستی برای روشنفکران جهان سوم از این روست که در برابر رابطه نابرابر قدرت میان ابر قدرت های غرب (امپریالیسم) و کشورهای سرمایه داری کوچک تر، به ظاهر، امکان مقاومت به وجود می آورد. افسانه دولت ملی و هویت ملی افسانه قدرت مندی است زیرا پدیدآورنده غرور و احساس قدرت و «استقلال» است؛ اما این استقلال و

غرور پنداری است و بازتولید همان ذهنیت غربی به شکل وارونه. ناسیونالیزم ملت مغلوب به سادگی در برابر ملت های کوچک تر شکل وطن پرستی افراطی و برتری جو به خود می گیرد. ناسیونالیزم در پندار ما همیشه با مقابله «خودی» و «بیگانه» («ما» و «آنها») یکی می شود. ناسیونالیزم یکی از «ساده ترین» ایدئولوژی های سیاسی است زیرا از لحاظ روانی به طور بی واسطه احساس تعلق گروهی در سطح وسیع را برای انسان فراهم می کند و او را از اندیشیدن به مفاهیم بسیار پیچیده تری چون دموکراسی، عدالت، حقوق مدنی یا سوسیالیزم معاف می کند. در تاریخ معاصر، به ویژه در سال های پس از جنگ جهانی دوم، در کشورهای مستعمره ایدئولوژی ناسیونالیزم برای مقاومت در برابر استعمار به کار گرفته شد، اما با کسب استقلال سیاسی همان ساختار های قیادت و خودکامگی را در چارچوب نظام سرمایه داری بازتولید کرد. کارنامه سیاسی ناسیونالیزم، تا آنجا که مربوط به استقرار دموکراسی و عدالت اجتماعی می شود، کارنامه ای منفی است و از آنجا که ما دیگر در عصر انقلاب های ضدفئودالی زندگی نمی کنیم امتیازات سیاسی آن نیز مشمول زمان شده و سپری گشته است. در عصر جهانی شدن و هم بسته شدن بیشتر نظام سرمایه داری و خطرات نابودی هسته ای و از میان رفتن محیط زیست و فقر ناشی از عملکرد شرکت های چند ملیتی، و وجود دیکتاتوری های محلی و «ملی» و رشد جنبش های بنیادگرا و ضددموکراتیک، ایدئولوژی های ملی گرا ظرفیت های تاریخی خود را از دست داده اند. ظهور مجدد ناسیونالیزم در کشورهای «بلوک شرق» سابق، واکنشی است در برابر سرکوب های سیاسی و فرهنگی دولت های مرکزی پیشین که به خودی خود به هیچ نحو ضامن دموکراسی بیشتر نخواهد بود. آنچه ما به آن نیاز داریم چشم اندازی از هم بستگی در مقیاس جهانی است که با به رسمیت شناختن همه تفاوت های قومی و دینی و زبانی، برابری و دوستی جهانی را تبلیغ کند و همواره ساختارهای قدرت موجود را به نفع دموکراسی بیشتر مورد حمله قرار دهد. بنابراین، اگر قرار باشد که میان ناسیونالیزم سیاسی و فرهنگی یا وحدت گرایی دینی از یک سو، و فرهنگ عرفی و کثرت گرا و دموکراتیک و بین المللی از سوی دیگر یکی را برگزینیم، قطعاً رای ما به سود دومی خواهد بود.

نامه دوم آقای حبیبی در پاسخ به مطلب بالا:

دوست ارجمند آقای دستان؛ شما در نامه خویش تمام صاحبان دانش و خرد را که در اثر اختلاف نظر با آقای شاملو دست به قلم برده و اظهار نظرهایی نموده اند به ایجاد «جو مقدس مآبانه» محکوم کرده اید و آنرا جنجال در رسانه های ایرانی سراسر آمریکا- رسانه هایی که اکثراً به سرمایه و رأی مستقیم یا غیر مستقیم وابستگان رژیم گذشته می گردند- نامیده اید. همچنین در مورد اینکه شاملو در یک جمع ۲۵ تا ۳۰ نفری که بنده هم حضور داشتم گفته است ایرانیان همچنانکه باید زیرزمین ها و انبارهای کهنه و کثیف خانه های قدیمی خود را از کفش کهنه ها و پوستین پاره های آباء و اجدادی پاک نمایند باید انبارهای مغزی و فکری خویش را نیز از متون کهنه ادبیات فارسی پاک نمایند در نامه تان نوشته اید که: «شاملو چنین پندار ریشخندآمیزی نمیتواند داشته باشد. او که خود سالها بر سر ویراستاری «حافظ شیراز» صرف کرده، اشعار مولوی را به شکل نوار صوتی به جوانان معرفی کرده و زبان شعرش...». دوست عزیز، اگر شما برچسب «ایجاد جو مقدس مآبانه» را به جمعی ادیب و دانشمند ایرانی می زنید آیا چنین حقی هم به بنده یا آنان می دهید که نوشته و گفتار شما را هم مثلاً برچسب «ایجاد جو روشنفکرانه» بزنیم؟ قطعاً جواب شما منفی است. باید هم همینطور باشد. زیرا آنانکه نوشتاری را زیر ذره بین دانش، دلیل، مدرک، حقیقت، انسانیت و از این قبیل قرار می دهند و آن نوشته را صرفاً از دید حقیقت و مبانی علمی می نگرند نباید دانش و بینش خویش را فراموش کنند و فقط تحت تأثیر احساسات خشک و بی جا به برچسب زدن پردازند. شما در نامه تان برای آنکه تأثیر نوشتار و گفتار مخالفان شاملو را کم کنید و یا کلاً از بین ببرید اکثراً آنها را جیره خوار رژیم سابق دانسته اید، و این برای بنده و خیلی ها کافی نیست. بنده وقتی مقاله ای از دانشمندی می خوانم که تا بحال دهها مقاله و کتاب درباره شاهنامه نوشته و با دلایل و مدارک، استحکام نوشتار و یا گفتارش را تضمین می کند چگونه ممکن است آن مطلب و گفته را رد نمایم و مثلاً اظهار نظر آقای شاملو را که موسیقی و آواز سنتی ایران را چون «عرعر خری» می داند

بپذیرم؟ اگر قرار بود که هرزه درایی ملاک عمل باشد هم اکنون نام شعبان بی مخ بجای دکتر مصدق بر صفحات تاریخ مبارزات ملی ما می درخشید. آقای شاملو فردی است هوچی، هرزه در و موقعیت طلب... بنده آقای شاملو را یک شاعر پیرو سبک نیما می شناسم که ارج و قربی هم در این زمینه دارند. اما وقتی صحبت از ادبیات کلاسیک و متون قدیم به میان آید حضرتشان باید سکوت نماید چرا که در این زمینه مطالعه ای بسیار سطحی دارد. از اینها گذشته نمی دانم چرا ایشان باید آنهمه واژه شیرین قند پاری را نادیده بگیرند و در گفتار خود بگویند «ابولقاسم خان کلک زده» (منظور حکیم ابولقاسم فردوسی است) یا همانطور که در بالا عرض کردم چرا ایشان باید عرض کنم که ایشان کمترین خدمتی در این مورد نکرده اند. حضرتشان از فهم و درک اشعار حافظ حتا در سطح یک فرد معمولی اجتماع چون این حقیر عاجزند. بنده با شما همعقیده ام که تفسیر اهل فن نباید راه را بر تفسیرهای تازه از یک متن ببندد، اما مشکل بنده آن است که درباره فردوسی و شاهنامه آقای شاملو اهل فن نیستند، و این طبیعی است که بنده تفاسیر اهل فن را بیش از دیگران قبول دارم. شما در نامه تان مسأله و ماجرای سلمان رشدی را پیش کشیده اید و تفسیر قرآن را به عنوان یک متن تاریخی مورد بحث قرار داده اید. به نظر بنده این از کم لطفی جنابعالی است که قرآن را به عنوان یک متن تاریخی با شاهنامه و فرمان قتل سلمان رشدی از سوی خمینی را با مخالفت علمی و مدلل دانشمندان فردوسی شناس مقایسه کرده اید و چون خود شما به این مقایسه نادرست به امکان قوی آگاهی دارید اجازه دهید بنده اوقات شریفتان را در اینمورد نگیرم.

شما می دانید که تمامی هویت‌های ملی و قومی از سوی وطن دوستان ایرانی احترام گذاشته می شوند. بنده درباره همبستگی جهانی و محترم شمردن تفاوت‌های قومی و دینی و زبانی و خلاصه برابری و دوستی جهانیان با هم با شما همعقیده ام، اما نمی دانم که چگونه ممکن است مردم مظلوم و ستم کشیده ایران همین امروز با مثلاً مردم آمریکا برابر گردند؟ این به حدی از نظر دور است که باید فعلاً آنرا غیرممکن خواند. امیدوارم فرمایشات جنابعالی به قصد پشتیبانی از حضرت آقای جرج بوش و انظم نوین

جهانی ایشان نباشد، و نیز امیدوارم ظلم بی حد ایشان به مردم کویت و عراق از نظر شما قدمی مثبت در راه ایجاد آن برابری و دوستی جهانی که در نامه تان نام برده اید نباشد. بنده در مورد نظر شما راجع به ناسیونالیزم و دوستی و برابری جهانی گیج و حیران مانده ام و نمی خواهم قبل از آنکه از جزئیات آن با خبر شوم به جواب گویی پردازم. اما مطمئن هستم که فعلاً همبستگی ملی و میهنی ما ایرانیان اگر در راه سازندگی بکار افتد ضامن ایجاد همان دوستی و برابری جهانی است. تا وقتی که کسی یا کسانی بر قومیت و ملیت ما می تازند، همبستگی قومی و ملی ما را نیز طلب می کند. اگر تصور می فرمایید که مدینه فاضله همین جاست و وقت و موعدهش نیز هم اکنون است سخت در اشتباه هستید. بهتر است بدون آگاهی بیشتر از مواضع فکری و اجتماعی جنابعالی حرف بیشتری نزنم و فعلاً به امید آنکه این رابطه مکاتبه ای به دوستی و مراوده ای عمیق و مستمر و کارساز و دلنشین انجامد با شما خدا حافظی کنم.

محمد حسینی

«نقد» منتشر شد.

شماره اول، اسفند ۱۳۲۸، ۱۷۰ صفحه، شامل: بیانیه نشریه «نقد»؛ توصیف، تبیین و نقد (ش. والامنش)؛ تئوری سنتی و تئوری انتقادی (ماکس هورکهایمر)؛ ویر: عینیت و ارزش گذاری در علوم اجتماعی (امیر هاشمی)؛ ماکس ویر و کارل مارکس (کارل لویت).

شماره دوم، خرداد ۱۳۲۹، ۱۴۰ صفحه، شامل: شالوده های ماتریالیسم پراتیکی مارکس (ش. والامنش)؛ تزهایی درباره فویرباخ - یک ترجمه تطبیقی تازه (کارل مارکس)؛ ماتریالیسم (روی باسکار)؛ نقد ماتریالیستی به روایت آقای ایرج آذرین (ش. والامنش)؛ چرا یک مارکسیست هستم؟ (کارل گرش)؛ ماکس ویر و کارل مارکس - بخش دوم (کارل لویت)؛ معرفی و بررسی کتاب (خسرو الوندی).

شماره سوم، مهرماه ۱۳۲۹، ۱۵۰ صفحه، شامل: مقدمه ای به بررسی مبانی ایدئولوژیک انقلاب ایران (امیر بانی)؛ مروری بر بیست سال فمینیسم (جولیت میچل)؛ نقد اسطوره گمونیسم کارگری (ش. والامنش)؛ گورکنان حقیقی سرمایه داری تازه امروز متولد می شوند (روبرت کورتس)؛ نظریه سائق و آزادی (هربرت مارکوزه)؛ یادداشتی پیرامون کتاب «ازدواج موقت در ایران» (ماندانا هندسی)؛ معرفی کتاب «مارکسیسم و دیالکتیک» (خسرو الوندی).

شماره چهارم، اسفندماه ۱۳۲۹، ۱۴۲ صفحه، با مطالب: بحران تئوری و بحران چشم انداز تاریخی (ش. والامنش)؛ نقش فلسفه در مارکسیسم (پورگن هابرماس)؛ رویگردانی روشنفکران از آرمان رهایی (کورس کاویانی)؛ مفهوم عقلانیت در جامعه شناسی ماکس ویر (فرشته انتشاری)؛ پارادوکس عقلانیت (ولفگانگ شلوختر)؛ ایده ترقی در پرتو روانکاوی (هربرت مارموزه)؛ معرفی کتاب (مریم فرهنگ)

شماره پنجم، خردادماه ۱۳۷۰، ۱۵۰ صفحه با مطالب: ش. والامنش: نقد مبانی نظری توهم سیاسی؛ توماس م. جینات: استفاده مارکس از استعاره مذهبی؛ خسرو الوندی: تاریخ مذهب به روایت آقای دکتر گابریل؛ ماکس هورکهایمر: نقش اجتماعی فلسفه؛ فرهاد واقف: واکنش ارتجاعی در برابر تغییر جامعه؛ آنتونیو گرامشی: شکلگیری روشنفکران؛ ولفگانگ شلوختر: پارادوکس عقلانیت؛

شماره ششم، آذرماه ۱۳۷۰، ۱۲۲ صفحه با مطالب: ش. والامنش: ملاحظات پیرامون

فروپاشی جوامع نوع شوروی؛ دیالکتیک عقلانی شدن (گفتگویی با هابرماس)؛ حمید
هاشمی: گفتاری در روانشناسی توده ها نزد لوین و فروید؛ کیوان آذر: مارکسیسم روسی
و بحران جنبش چپ؛ ماکس پلاتنک: درباره ماهیت آزادی اراده؛ خسرو الوتدی: معرفی
کتاب.

نشانی:

Naghd

P.L.K.

Nr. 75743 C, 3000 Hannover 1 Germany

کنکاش، دفتر اول، تابستان ۱۳۶۶.

چپ ایران و مسائل آن:

سرسخن (هیئت تحریریه)؛ چشم انداز یک فرهنگ سیاسی هیئت (تحریریه)؛ مقاله ها؛ کارنامه چپ (علی آشتیانی)؛ دیروز، امروز، فردا، (م. آرمات)؛ بحران مارکسیسم (نیکوس پولانتراس)؛ گزارش و مصاحبه؛ در سوگ هواداری (ساسان شایسته)؛ گفتگویی با دو رفیق (شهرام و آرزو)؛ گزارشی از کنفرانس سوتات (حسین محمدی) ادبیات؛ تقی رفعت و مانیفست تجدد خواهی ادبی در ایران (علی آشتیانی)؛ نقدی بر رمان صد سال تنهایی، (ساسان شایسته)؛ کتابشناسی؛ دولت و انقلاب در ایران (ع. ک. دستان)؛ چپ در ایران معاصر (م. تیوا)؛ شهرنشینی در ایران (حسین محمدی)؛ درباره هنر و ادبیات (بشیر رفعتی پور).

کنکاش، دفتر ۲-۳، بهار ۱۳۶۷.

در باره روشنفکران:

سرسخن (هیئت تحریریه) مقاله ها؛ تقابل شرق و غرب و پندار روشنفکر ایرانی (م. تیوا)؛ سه چهره مارکسیسم در ایران (ع. ک. دستان)؛ جامعه شناسی سه دوره در تاریخ روشنفکری ایران معاصر (علی آشتیانی)؛ احمد کسروی؛ ناسیونالیست مدافع یکپارچگی ایران معاصر (اروند ابراهامیان)؛ روشنفکران به مثابه روشنفکران (م. آرمات)؛ گئورگ لوکاچ؛ از رومانیسم تا بلشویسم (مایکل لوی)؛ گزارش؛ طبقه ی کارگر در سالهای ۴۵-۴۴ در آینه ی آمار (نادر)؛ گزارشی از کنفرانس سوتات ۱۹۸۷ (ول مقدم)؛ ادبیات؛ روشنفکران کافه دولاسانکیون (ساسان شایسته)؛ وجود دوباره جلال آریان (ع. ک. دستان)؛ جورج اورل و ملودرام سیاست (رضا آذری و باقر شاد)؛ کتابشناسی؛ ساختارهای آغازین زندگی در ایران (افسانه نجم آبادی)، کتابنامه روشنفکران (م. تیوا و علی آشتیانی).

کنکاش، دفتر چهارم، زمستان ۱۳۶۷.

اقتصاد و جامعه شناسی ایران:

سرسخن: هیئت تحریریه؛ آصف بیات: (کنترل سیاسی و سازماندهی کارگری در ایران: یک بررسی مقدماتی). علی آشتیانی (تداوم و گسیختگی در سازماندهی مبارزات طبقه کارگر ایران) حسین محمدی (تهران جدید: بخش خصوصی و بحران مکن ۱۳۳۸-۶۲)؛ رضا پیمان (پیرامون شیوه تولید آسیایی)؛ مصاحبه ای در باره ی جناح بندیهای جمهوری اسلامی؛ مهرداد آرمان: (اشاراتی بر جایگاه اجتماعی و سیاسی طنز در ایران)؛ ع.ک. دستان (یک تلاش ارزنده: در باره کتاب صد سال داستان نمایی در ایران، یک نامه).

کنکاش، دفتر پنجم، پائیز ۱۳۶۸.

جامعه شناسی انقلاب ایران:

سرسخن (انقلاب ۱۳۵۷، ده سال بعد)؛ مقاله ها: اندیشه هایی پیرامون انقلاب ایران (م تیوا)؛ احیاء فکر دینی و سرکردگی اسلام سیاسی در انقلاب ایران (علی آشتیانی)؛ نقش جوانان در انقلاب ایران (مهرداد آرمان)؛ گزارش و مصاحبه: تجددخواهی چپ و بنیاد گرایی اسلامی (صادق جلال العظم)؛ زندانی سیاسی: از سلطنت تا ولایت (آلما زنوزی)؛ فرهنگ و هنر: از تبعید فرهنگی تا فرهنگ تبعیدی (حمید نفیسی)؛ انقلاب بدون اجازه (علی سعید زنجانی)؛ چند طرح بمناسبت دهه انقلاب (نیکزاد نجومی)؛ دین اسلام، ماجراهای سلمان رشدی، و مسأله آزادی، و دمکراسی (طارق علی، ع.ک. دستان و آنتوانت برتون).

کنکاش دفتر ششم، ادبیات پس از انقلاب، بهار ۱۳۶۹.

ادبیات ایران پس از انقلاب:

سرمسخر: ادبیات و سیاست بعد از انقلاب (هیئت تحریریه)؛ بحران مقال چپ گرا در ادبیات پس از انقلاب (احمد کریمی حکاک)؛ مدرنیسم در مقابله با پوپولیسم در داستان نویسی (ع.ک.دستان)؛ تاریخ در داستان (حورا یآوری)؛ مانا و میرا در شعر (س. مازندرانی)؛ نقد فرهنگی و ادبیات: در غربت تجدد ماندن (علی آشتیانی)؛ اوضاع نقد و داستان نویسی مکتبی (باقر شاد)؛ درباره بحث های ادبی در ایران (ع.ک.دستان)؛ مصاحبه: مصاحبه با میرزا آقا عسگری (مانی) (س. مازندرانی)؛ از گذشته تا اکنون: عطار و شوق حلاج به مرگ (مجید نفیسی)؛ تعبیر امروزین تراژدی (حسن تهرانچی)؛ بررسی کتاب: سلمان رشدی دگردیسی از ناسیونالیسم به جهان شهری (ساسان شایسته)؛ آواز گشتگان، رضا براهنی، (پرتو نوری علاء)؛ برای انقلاب من گریه کن ایران، منوچهر پروین، (ولنتاین مقدم)؛ سفر طوبی به انتهای شب، شهرنوش پارسی پور، (ارژنگ اسعد).

کنکاش، دفتر هفتم، زمستان ۱۳۶۹.

در باره دموکراسی در ایران:

سرمسخر: مبحث دموکراسی در ایران (هیات تحریریه)؛ در گذار به یک فرهنگ سیاسی دموکراتیک (مهرداد آرمان)؛ موانع فرهنگی برقراری دموکراسی در ایران (علی آشتیانی)؛ اندیشه دموکراسی و نهادهای آن از مشروطه (ابرج جوهری)؛ فکر توطئه چینی در فرهنگ سیاسی ایران (پروانه ابراهامیان)؛ دموکراسی، دولت و گذار به سوسیالیسم (مارتین کارنوی)؛ سیر دموکراسی در شوروی و اصلاحات گورباچف (م. روزبه)؛ یک سند نویافته (پروانه ابراهامیان)؛ مصاحبه ای با دو نویسنده تاجیک (محمد صادق دانشور)؛ ایدئولوژی، اخلاقیات و فرهنگ (داریوش آشوری)؛ یادداشت هایی درباره عرفان اجتماعی (حمید حمید)؛ عرفان، آزاد اندیشی و فرهنگ دموکراتیک (ع.ک.دستان).

فرم اشتراک

برای اشتراک کنکاش با آدرس زیر تماس بگیرید:

KANKASH
P.O. Box 4238
New York, N.Y. 10185-0036
U.S.A.

Name

Address

City & State

Country



شروع اشتراک از شماره

بهای اشتراک

چهار شماره: ۲۴ دلار (امریکا)

معادل ۲۴ دلار (خارج از امریکا)

لطفاً بهاء اشتراک خود را به آدرس پستی کنکاش ارسال دارید.

KANKASH
A Persian Journal of History and Politics

Number 8, Spring 1992

بها: ۲ دلار

KANKASH
P.O. Box 4238
New York, N.Y. 10185-0036
U.S.A